

داستان سیاوش

بخش ۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

کنون ای سخن‌گوی بیدار مغز	یکی داستانی بی‌آرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود	بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند	به پیش خردمند رسوا کند
و لیکن نبیند کس آهوی خویش	ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای	بی‌آرای ازین پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت	به جوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان	تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من	همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز	برین وین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من	که نازد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت	بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال	همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفتست آن موبد پیش رو	که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که گویی سخن‌گوی باش	خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست	اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی	سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی	به جز نیکویی در زمانه مجوی

به گفتار دهقان کنون باز گرد

نگر تا چه گوید سراینده مرد

داستان سیاووش

بخش ۲ - داستان مادر سیاووش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چنین گفت موبد که يك روز طوس	بدانگه که برخاست بانگ خروس
خود و گيو گودرز و چندی سوار	برفتند شاد از در شهریار
به نخچیر گوران بدشت دغوی	ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند	علوفه چهل روزه را ساختند
بدان جایگه ترك نزدیک بود	زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور	به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گيو	پس اندر پرستنده چند نیو
بران بیشه رفتند هر دو سوار	بگشتند بر گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند	پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود	برو بر ز خوبی بهانه نبود
بدو گفت گيو ای فریبنده ماه	ترا سوی این بیشه چون بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر	بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور	همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجری آبگون بر کشید	همان خواست از تن سرم را برید
بپرسید زو پهلوان از نژاد	برو سرو ن يك به يك کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم	به شاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی	که بی‌باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند	ز سستی مرا بر زمین بر نشاند

بی‌اندازه زرّ و گهر داشتم	بسر بر یکی تاج زر داشتم
بران روی بالا ز من بستند	نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی‌گمان	سواری فرستد پس من دمان
بیآید همی تازیان مادرم	نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو نرم گشت	سر طوس نوذر بی‌آزم گشت
شه نوذری گفت من یافتم	از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گئو ای سپهدار شاه	نه با من برابر بدی بی‌سپاه
همان طوس نوذر بدان بستمید	کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گئو گفت این سخن خود مگوی	که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده گرمگوی	نگردد جوانمرد پرخاش جوی
سخن‌شان به تندی بجایی رسید	که این ماه را سر ببايد برید
میان‌شان چو آن داوری شد دراز	میانجی بر آمد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید	بدان کو دهد هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی	بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزك بدید	بخندید و لب را بدن‌دان گزید
بهر دو سپهد چنين گفت شاه	که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز	که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست	شکاری چنین از در مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست	که چهرت همانند چهر پریست
ورا گفت از مام خاتونیم	ز سوی پدر بر فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست	بران مرز خرگاه او مرکزست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد	همی خواستی داد هر سه به باد
به مشکوی زرّین کنم شایدت	سر ماه رویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا	ز گردنکشان بر گزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه	بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش به دیبای زرد	ببه یاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هر چه بایست بود	یکی سرخ یاقوت بد نابسود

داستان سیاوش

بخش ۳ - زادن سیاوش از مادر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

که رنگ اندر آمد به خرم بهار	بسی بر نیامد برین روزگار
به چهره بسان بت آزی	جدا گشت زو کودکی چون پری
که بر خوردی از ماه فرخنده پی	بگفتند با شاه کاوس کی
کنون تخت بر ابر باید کشید	یکی بچه فرخ آمد پدید
کران گونه نشنید کس موی و روی	جهان گشت از آن خوب پر گفت و گوی
برو چرخ گردنده را بخش کرد	جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدانست نیک و بد و چون و چند	ازان کو شمارد سپهر بلند
غمی گشت چون بخت او خفته دید	ستاره بران بچه آشفته دید
به یزدان پناهید از کار او	بدید از بد و نیک آزار او
تهمن بیامد بر شهریار	چنین تا بر آمد برین روزگار
مرا پرورانید باید به کش	چنین گفت کاین کودک شیرفش
مر او را بگیتی چو من دایه نیست	چو دارندگان ترا مایه نیست
نیامد همی بر دلش بر گران	بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن
جهانجوی گرد پسندیده را	به رستم سپردش دل و دیده را
نشستنگهش ساخت در گلستان	تهمن ببردش به زابلستان
عنان و رکیب و چه و چون و چند	سواری و تیر و کمان و کمند
همان باز و شاهین و کار شکار	نشستنگه مجلس و میگسار
سخن گفتن رزم و راندن سپاه	ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه

هنرها بیاموختش سربسر	بسی رنج بر داشت و آمد به بر
سیاوش چنان شد که اندر جهان	بمانند او کس نبود از مهان
چو يك چند بگذشت و او شد بلند	سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز	که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی	هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من	هنرهای آموزش پیل تن
گو شیر دل کار او را بساخت	فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر	ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گسترده	ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود	ز گیتی فرستاد و آورد زود
گسی کرد از آن گونه او را به راه	که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم	بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهانی به آیین بیاراستند	چو خشنودی نامور خواستند
همه زر به عنبر برآمیختند	ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشته پر شادی و خواسته	در و بام هر برزن آراسته
به زیر پی تازی اسپان درم	به ایران نبودند يك تن دژم
همه یال اسپ از کران تا کران	بر اندوده مشک و می و زعفران

بازآمدن سیاوش از زابلستان

چو آمد به کاوس شاه آگهی	که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گيو و طوس	برفتند با نای رویین و کوس
همه نامداران شدند انجمن	چو گرگین و خزاد لشکر شکن
پذیره برفتند يك سر ز جای	به نزد سیاوش فرخنده رای

خروش آمد و بر گشادند راه	چو دیدند گردان گو پور شاه
نظاره برو دست کرده به کش	پرستار با مجمر و بوی خوش
میان در سیاوش آزاده بود	بهر گنج در سیصد استاده بود
سراسر همه آفرین خواندند	بسی زر و گوهر بر افشاندند
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج	چو کاوس را دید بر تخت عاج
زمانی همی گفت با خاك راز	نخست آفرین کرد و بردش نماز
سپهبد گرفتش سر اندر کنار	و زان پس بیامد بر شهریار
برو بر همی نام یزدان بخواند	شگفتی ز دیدار او خیره ماند
که گفتی روانش خرد پرورد	بدان اندکی سال و چندان خرد
بخواند و بمالید رخ بر زمین	بسی آفرین بر جهان آفرین
خداوند هوش و خداوند مهر	همی گفت کای کردگار سپهر
نیایش ز فرزند گیرم نخست	همه نیکویها بگیتی ز تست
بران تخت پیروزه بنشاختش	ز رستم بپرسید و بنواختش
برفتند شادان بر شهریار	بزرگان ایران همه با نثار
بدادار بر آفرین خواندند	ز فرّ سیاوش فرو ماندند
ببستند گردان لشکر میان	بفرمود تا پیشش ایرانیان
جهانی بشادی نهادند روی	بکاخ و بباغ و بمیدان اوی
می و رود و رامشگران خواستند	به هر جای جشنی بیاراستند
کسی پیش از وی نکرد از مهان	یکی سور فرمود کاندز جهان
به هشتم در گنجها برگشاد	ببیهك هفته زان گونه بودند شاد
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه	ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز برگستوان و ز خفتان جنگ	از اسپان تازی به زین پلنگ
ز دیبای و از گوهر بیش و کم	ز دینار و از بدرهای درم

جز افسر که هنگام افسر نبود	بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید	ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود	به هر کار جز پاك زاده نبود
به هشتم بفرمود تا تاج زر	ز گوهر در افشان کلاه و کمر
نیشتنند منشور بر پرنیان	به رسم بزرگان و فرّ کیان
زمین کهستان ورا داد شاه	که بود او سزای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همی پیشتر	که خوانی ورا ماوراءالنهر بر

دلدادگی سودابه بر سیاوش

بر آمد برین نیز يك روزگار	چنان بد که سودابهٔ پر نگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید	پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است	و گر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی	که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان	نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام	بر آشفت زان کار او نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم	مجویم که پا بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت	بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه	که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو	جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش	بر خواهران و فغانستان خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر	پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش برند و نثار آورند	درخت پرستش بیار آورند
بدو گفت شاه این سخن در خورست	برو بر ترا مهر صد مادرست

سپهد سیاوش را خواند و گفت	که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست	چو سودابه خود مهربان مادرست
ترا پاك يزدان چنان آفرید	که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود	چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را بین	زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه	همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد	بکشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر	پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دان است و چیره زبان	هشیوار و بینا دل و بدگمان
بیچید و بر خویشان راز کرد	از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی	ز سودابه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه	مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز آن جایگه کآفتاب بلند	بر آید کند خاك را ارجمند
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه	به خوبی و دانش به آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان	که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر گاه شاهان و آیین بار	دگر بزم و رزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه	بدانش زنان کی نمایند راه
گرایدونك فرمان شاه این بود	و را پیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش	همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی	فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل	همه شادی آرای و غم برگسل
بین پردگی کودکان را یکی	مگر شادمانه شوند اندکی

پس پرده اندر ترا خواهرست	پر از مهر و سودابه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد	بیایم کنم هر چه او کرد یاد
آمدن سیاوش به نزد سودابه	
یکی مرد بد نام او هیربد	زدوده دل و مغز و رایش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی	کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران به فرزانه گفت	که چون بر کشد تیغ هور از نهفت
به پیش سیاوش همی رو بهوش	نگر تا چه فرماید آن دار گوش
به سودابه فرمود تا پیش او	نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران	زبرجد فشاندند بر زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار	سیاوش بر آمد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز	سخن گفت با او سپهد به راز
چو پرده شد هیربد را بخواند	سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو	بیآرای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیک جا بهم	روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد	سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیشباز آمدند	پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران	پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند	عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین	پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آوای رامشگران	همه بر سران افسران گران
شبستان بهشتی شد آراسته	پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید	یکی تخت زرین درفشنده دید

به دیبا بیاراسته شاهوار	برو بر ز پیروزه کرده نگار
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی	بران تخت سودابه ماه روی
سر جعد زلفش سراسر شکن	نشسته چو تابان سهیل یمن
فرو هشته تا پای مشکین کمند	یکی تاج بر سر نهاده بلند
به پای ایستاده سر افکنده پست	پرستار نعلین زرّین بدست
فرود آمد از تخت سودابه تفت	سیاوش چو از پیش پرده برفت
به بر در گرفتش زمانی دراز	بیامد خرامان و بردش نماز
نیامد ز دیدار آن شاه سیر	همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیایش کنم روز و شب بر سه پاس	همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
همان شاه را نیز پیوند نیست	که کس را بسان تو فرزند نیست
چنان دوستی نزه ره ایزدیت	سیاوش بدانست کان مهر چیست
که آن جایگه کار ناساز بود	به نزدیک خواهر خرامید زود
بکرسی زرّینش بنشانند	برو خواهران آفرین خواندند
خرامان بیآمد سوی تخت باز	بر خواهران بُد زمانی دراز
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی	شبستان همه شد پر از گفت و گوی
روانش خرد بر فشاند همی	تو گویی بمردم نماند همی
که دیدم به پرده سرای نهفت	سیاوش به پیش پدر شد بگفت
ز یزدان بهانه نبایدت جست	همه نیکویی در جهان بهر تست
فزونی به گنج و به شمشیر و گاه	ز جمّ و فریدون و هوشنگ شاه
بیآراست ایوان چو خرّم بهار	ز گفتار او شاد شد شهریار
دل از بودنیها بیرداختند	می و بریط و نای بر ساختند
شد اندر شبستان شه نامدار	چو شب گشت پیدا و شد روز تار
که این رازت از من نباید نهفت	پژوهنده سودابه را شاه گفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی	ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست	از آواز به گرز دیدن بهست
بدو گفت سودابه همتای شاه	ندیدست بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان	چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار به مردی رسد	نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من	پذیرد شود رای را جفت من
هم از تخم خویشش یکی زن دهم	نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان	به دیدار او در میان مهان
مرا دخترانند مانند تو	ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین	بخواهد ب شادی کند آفرین
بدو گفت این خود بکام منست	بزرگی به فرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه	همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت	ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت کز کردگار جهان	یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام من یادگار	ز تخم تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی	تو دل برگشایی به دیدار اوی
چنین یافتم اخترت را نشان	ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود	که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی بر گزین	نگه کن پس پرده کی پشین
به خان کی آرش همان نیز هست	ز هر سو بیآرای و پیساو دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام	به فرمان و رایش سر افکنده‌ام
هر آن کس که او برگزیند رواست	جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود	دگر گونه گوید بدین نگرود

به سودابه زین گونه گفتار نیست	مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه	نه آگاه بد ز آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن	ازو هیچ مندیش و ز انجمن
که گفتار او مهربانی بود	بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد	نہانش ز اندیشه آزاد شد
به شاه جهان بر ستایش گرفت	نوان پیش تختش نیایش گرفت
نہانی ز سودابه چاره گر	همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست	همی زو بدرید بر تنش پوست

داستان سیاوش

بخش ۴ - آمدن سیاوش دو دیگر بار به شبستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سپهر از بر کوه تیره بگشت	بدین داستان نیز شب بر گذشت
ز یاقوت و زر افسری بر نهاد	نشست از بر تخت سودابه شاد
بیآراست و بر تخت زرین نشاند	همه دختران را بر خویش خواند
کز ایدر برو با سیاوش بگوی	چنین گفت با هیربد ماه روی
نمایی مرا سرو بالای خویش	که باید که رنجه کنی پای خویش
برآورد پوشیده راز از نهفت	بشد هیربد با سیاوش گفت
بدید آن نشست و سر و افسرش	خرامان بیآمد سیاوش برش
تو گفתי بهشتست کاخ و سرای	به پیشش بتان نو آیین به پای
به گوهر بیاراسته روی و موی	فرود آمد از تخت و شد پیش او
ز پیشش بکش کرده سودابه دست	سیاوش بر تخت زرین نشست
که بودند چون گوهر نابود	بتان را به شاه نو آیین نمود
پرستنده چندین بزین کلاه	بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز	همه نارسیده بتان طراز
نگه کن بدیدار و بالای او	کسی کت خوش آید از یشان بگوی
از یشان یکی چشم ازو بر نداشت	سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت
نیارد بدین شاه کردن نگاه	همه يك بدیگر بگفتند ماه
ژکان و شمارنده بر بخت خویش	برفتند هر يك سوی تخت خویش
که چندین چه داری سخن در نهفت	چو ایشان برفتند سودابه گفت

ن‌گویی مرا تا مراد تو چیست	که بر چهر تو فرّ چهر پریست
هر آن کس که از دور بیند ترا	شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد	نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد	چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم	به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران	همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد	ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سوادبه کاو دخت اوست	نخواهد همی دوده را مغز و پوست
به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب	پری جهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو	گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار	تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج	زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد	کسی را به خوبی به کس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی	نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده به جای	کنم چون پرستار پیشت به پای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی	ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار	تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید به من برگزند	بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام	تن و جان شیرین ترا داده ام
ز من هرچ خواهی همه کام تو	برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک پوشه چاک	بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم	بیاراست مژگان به خوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو	مرا دور دارد گیهان خدیو

نه من با پدر بی‌وفایی کنم	نه با اهرمن آشنایی کنم
و گر سرد گویم بدین شوخ‌چشم	بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان	بدو بگردد شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم	سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس به سودابه گفت	که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نمانی مگر نیمه ماه را	نشایی به گیتی بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا	نشاید بجز او که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی	نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم	زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد به بالای من	نیآید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من	بیآمیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فرّ خویش	چنان آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی	مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری	من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و غمگین برون شد بدر	ز گفتار او بود آسیمه سر
چو کاوس کی در شبستان رسید	نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد	ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه	بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر	که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود	ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار	که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندان گهر	ز دیبای زربفت و زرّین کمر
همان یاره و تاج و انگشتی	همان طوق و هم تخت کنداوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته	جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سودابه خیره بماند	به اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید به فرمان من	روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک و هر چاره کاندز جهان	کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بیچد ز من	کنم زو فغان بر سر انجمن
رفتن سیاوش سدیگر بار در شبستان	
نشست از بر تخت با گوشوار	به سر بر نهاد افسری پر نگار
سیاوخش را در بر خویش خواند	ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه	کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان که اندازه نیست	اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم	نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری تو از مهر من	بیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام برده‌ام	خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد	بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من	همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا	بیخشی روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه	بیارایمت یاره و تاج و گاه
و گر سر بیچی ز فرمان من	نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه	شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد	که از بهر دل سر دهم من به باد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم	ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه	سزد کز تو ناید بدینسان گناه
و زان تخت برخاست با خشم و جنگ	بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو	بگفتم نهان از بد اندیش تو

بیش خردمند رعنا کنی	مرا خیره خواهی که رسوا کنی
فریب دادن سودابه کاووس را	
بناخن دو رخ را همی کرد چاک	بزد دست و جامه بدزد پاک
فغانش ز ایوان بر آمد به کوی	بر آمد خروش از شبستان اوی
که گفتی شب رستخیزست راست	یکی غلغل از باغ و ایوان بخواست
فرود آمد از تخت شاهنشهی	به گوش سپهبد رسید آگهی
به سوی شبستان خرامید تفت	پر اندیشه از تخت ز زمین برفت
خراشیده و کاخ پر گفت و گوی	بیامد چو سودابه را دید روی
ندانست کردار آن سنگ دل	ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل
همی ریخت آب و همی کند موی	خروشید سودابه در پیش اوی
بر آراست چنگ و برآویخت سخت	چنین گفت کامد سیاوش به تخت
جز اینت همی راند باید سخن	که جز تو نخواهم کسی را ز بن
چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر	که از تست جان و دلم پر ز مهر
چنین چاک شد جامه اندر برم	بینداخت افسر ز مشکین سرم
سخن کرد هر گونه را خواستار	پر اندیشه شد زان سخن شهریار
وزین گونه زشتی نجوید همی	به دل گفت ار این راست گوید همی
بدینسان بود بند بد را کلید	سیاوش را سر بیاید برید
خوی شرم ازین داستان گشت خون	خردمند مردم چه گوید کنون
هشیوار و مهتر پرستان بدند	کسی را که اندر شبستان بدند
سیاوش و سودابه را پیش خواند	گسی کرد و بر گاه تنها بماند
که این راز بر من نشاید نهفت	به هوش و خرد با سیاوش گفت
ز گفتار بیهوده آزردهام	نکردی تو این بد که من کرده‌ام
کنون غم مرا بود و دستان ترا	چرا خواندم در شبستان ترا

کنون راستی جوی و با من بگوی	سخن بر چه سانسست بنمای روی
سیاوش گفت آن کجا رفته بود	و زان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست	که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچ شاه جهان	بدو داد خواست آشکار و نهان
ز فرزند و ز تاج و ز خواسته	ز دینار و ز گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم	همه نیکویها به دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست	به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس	نه گنجم به کارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ	دو دست اندر آویخت چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همی موی من	بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان	ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود	جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار	که گفتار هر دو نیاید به کار
برین کار بر نیست جای شتاب	که تنگی دل آرد خرد را به خواب
نگه کرد باید بدین در نخست	گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست	بیاد افره بد سزاوار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست	ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سر و بالای او	سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب	همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی	نشان بسودن نبود اندروی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد	دل خویشتن را پر آزار کرد
به دل گفت کاین را ب شمشیر تیز	بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد	که آشوب خیزد پر آواز و درد

و دیگر بدانکه که در بند بود	بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب	که پیچید ازان درد و نگشاد لب
سه دیگر که يك دل پر از مهر داشت	بیایست زو هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد	غم خرد را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بی‌گناه	خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ	هشیواری و رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین هیچ و با کس مگوی	نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چاره ساختن سودابه و زن جادو

چو دانست سودابه کو گشت خوار	همان سرد شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت	ز کینه درختی بنّوی بکشت
زنی بود با او سپرده درون	پر از جادوی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت	همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست	کز آغاز پیمانست خواهم نخست
چو پیمان ستد چیز بسیار داد	سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی	تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ	بدین بچگان تو باشد فروغ
به کاوس گویم که این از منند	چنین کشته بر دست اهریمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست	کنون چاره این بیایدت جست
گرین نشنوی آب من نزد شاه	شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بندهام	بفرمان و رایست سر افکندهام
چو شب تیره شد داروی خورد زن	که بفتاد زو بچه اهرمن
دو بچه چنانچون بود دیوزاد	چه گونه بود بچه جادونژاد

نهان کرد زن را و او خود بخت	فغانش بر آمد ز کاخ نهفت
در ایوان پرستار چندانک بود	به نزدیک سودابه رفتند زود
یکی طشت زرین بیارید پیش	بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهاد اندران بچّه اهرمن	خروشید و بفگند بر جامه تن
دو کودک بدیدند مرده به طشت	از ایوان به کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان فروش	بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار	که چون گشت بر ماه رخ روزگار
غمی گشت آن شب نزد هیچ دم	به شبگیر برخاست و آمد دژم
برانگونه سودابه را خفته دید	سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر	فگنده به خواری و خسته جگر
بیارید سودابه از دیده آب	بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت بنگر چه کرد از بدی	به گفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان	برفت و در اندیشه شد يك زمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم	نشاید که این بر دل آسان کنم

پرسیدن کاووس کار بچگان را

ازان پس نگه کرد کاوس شاه	کسی را که کردی به اختر نگاه
بجست و ز ایشان بر خویش خواند	بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران	سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی	بدانش بدانند کردار اوی
و زان کودکان نیز بسیار گفت	همی داشت پوشیده اندر نهفت
همه زیج و صرلاب برداشتند	بر آن کار يك هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود	به جامی که زهر افگنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند	نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی	ازین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان	نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن	بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت	همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز	ز جادو جهان را بر آمد قفیز
بنالید سودابه و داد خواست	ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه	به زخم و به افگندن از تخت و گاه
ز فرزند کشته بیچد دلم	زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
بدو گفت ای زن تو آرام گیر	چه گویی سخنهای نادلیذر
همه روزبانان درگاه شاه	بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بیای آورند	زن بد کنش را بجای آورند
به نزدیکی اندر نشان یافتند	جهان دیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه	به خواری ببرند نزدیک شاه
به خوبی بپرسید و کردش امید	بسی روز را داد نیزش نوید
و زان پس به خواری و زخم و به بند	به پردخت از او شهریار بلند
نبد هیچ خستو بدان داستان	نبد شاه پُرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند	بسی چاره جویند و افسون برند
چو خستو نیاید میانش به ار	ببرید و این دانم آیین و فرّ
ببرند زن را ز درگاه شاه	ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی‌گناه	چه گویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت	جهان آفرین داند اندر نهفت
به سودابه فرمود تا رفت پیش	ستاره شمر گفت گفتار خویش

پدیدند کز پشت اهریمند	که این هر دو کودک ز جادو زنند
که نزدیک ایشان جز اینست راز	چنین پاسخ آورد سودابه باز
ز بهر سیاوش نیارند گفت	فزونستان زین سخن در نهفت
بلرزد همی شیر در انجمن	ز بیم سپهد گو پیلتن
بیندد چو خواهد ره آب نیل	کجا زور دارد به هشتاد پیل
گریزند ازو در صف کارزار	همان لشکر نامور صد هزار
مگر دیده همواره پر خون بود	مرا نیز پایاب او چون بود
چه گوید سخن و ز که دارد سپاس	جزان کو بفرماید اخترشناس
مرا هم فزون از تو پیوند نیست	ترا گر غم خرد فرزند نیست
بدان گیتی افگندم این داوری	سخن گر گرفتی چنین سرسری
که بردارد از رود نیل آفتاب	ز دیده فزون زان بیارید آب
همی زار بگریست با او بهم	سپهد ز گفتار او شد دژم
بران کار بنهاد پیوسته دل	گسی کرد سودابه را خسته دل
پژوهیم تا خود چه آید به بن	چنین گفت کاندر نهان این سخن
ز سودابه چندی سخنها براند	ز پهلو همه موبدان را بخواند
که درد سپهد نماند نهان	چنین گفت موبد به شاه جهان
بباید زدن سنگ را بر سبوی	چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی
دل شاه از اندیشه یابد گزند	که هر چند فرزند هست ارجمند
پر اندیشه گشتی بدیگر کران	وزین دختر شاه هاماوران
بر آتش یکی را بباید گذشت	ز هر در سخن چون بدین گونه گشت
که بر بی‌گناهان نیاید گزند	چنین است سوگند چرخ بلند
همی با سیاوش بگفتن نشاند	جهاندار سودابه را پیش خواند
نگردد مرا دل نه روشن روان	سرانجام گفت ایمن از هردوان

مگر کاتش تیز پیدا کند	گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش	که من راست گویم به گفتار خویش
فکنده دو کودک نمودم به شاه	ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست	که این بد بکرد و تباهی بجست
به پور جوان گفت شاه زمین	که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار	که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم	ازین تنگ خوارست اگر بگذرم

گذشتن سیاوش بر آتش

پرانیشه شد جان کاوس کی	ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نابکار	ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز	کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل	بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن	که با بد دلی شهرباری مکن
به دستور فرمود تا ساروان	هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند	همه شهر ایران بدیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ موی	همی هیزم آورد پر خاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند	شمارش گذر کرد بر چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر کش بدید	چنین جست و جوی بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی	ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی	به آید ترا گر بدین بگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه	جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندان که گویی سوار	میانه برفتی بتنگی گذار

بدانگاه سوگند پر مایه شاه	چنین بود آیین و این بود راه
و زان پس به موبد بفرمود شاه	که بر چوب ریزند نطف سیاه
بیآمد دو صد مرد آتش فروز	دمیدند گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود	زبان به آمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان	جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند	بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر	یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار و با جامهای سپید	لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی بر نشسته سیاه	همی خاک نعلش بر آمد به ماه
پراگنده کافور بر خویشتن	چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز	فرود آمد از باره بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید	سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار	کزین سان بود گردش روزگار
سر پر ز شرم و بهایی مراست	اگر بی گناهم رهایی مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه	جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش	کزین کوه آتش نیابم تپش
خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر	غم آمد جهان را از ان کار بهر
چو از دشت سودابه آوا شنید	بر آمد به ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی	همی بود جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده به کاوس چشم	زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بتندی به تاخت	نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید	کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون	که تا او کی آید ز آتش برون

چو او را بدیدند برخاست غو	که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی	ز تری همه جامه بی‌بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار	که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود	دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت	خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند	همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان	میان کهان و میان مهان
همی داد مزده یکی را دگر	که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی	همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک	نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه	پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت	ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک	بیامد بمالید رخ را به خاک
که از تف آن کوه آتش برست	همه کامه دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان	که پاکیزه تخی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا	بزاید شود در جهان پادشا
به ایوان خرامید و بنشست شاد	کلاه کیانی ب سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند	همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید	نبد بر در گنج بند و کلید

بخشش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر

چهارم به تخت کیی بر نشست	یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر آشفت و سودابه را پیش خواند	گذشته سخنها برو بر براند

که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای	فراوان دل من بیازرده‌ای
یکی بد نمودی به فرجام کار	که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی	برین گونه بر جادویی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون به کار	بپرداز جای و بر آرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین	جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه کای شهریار	تو آتش بدین تارک من بیار
مرا گر همی سر بیاید برید	مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین	نبود آتش تیز با او به کین
سیاوش سخن راست گوید همی	دل شاه از غم بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین	نخواهم که داری دل از من بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز	نگردد همی پشت شوخیت کوز
به ایرانیان گفت شاه جهان	کزین بد که این ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این	همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی‌جان شود	ز بد کردن خویش پیچان شود
به دژخیم فرمود کین را به کوی	ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند	شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد	نهان داشت رنگ رخس زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار	که دل را بدین کار رنجه مدار
به من بخش سودابه را زین گناه	پذیرد مگر پند و آید به راه
همی گفت با دل که بر دست شاه	گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود	ز من ببند او غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه	بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش	ازان پس که خون ریختن دیدمش

سیاوش بیوسید تخت پدر	و زان تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز	دویدند و بردند او را نماز
برین گونه بگذشت يك روزگار	برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر اوی	که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان	همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد	بدانسان که از گوهر او سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان	نکرد ایچ بر کس پدید از مهان
بجایی که کاری چنین اوفتاد	خرد باید و دانش و دین و داد
چنانچون بود مردم ترسکار	بر آید به کام دل مرد کار
بجایی که زهر آگند روزگار	ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای	مشو تیز گر پرورنده نه‌ای
چنینست کردار گردان سپهر	نخواهد گشادن همی بر تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون	که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید	ز مهر زنان دل بیاید برید

داستان سیاوش

بخش ۵ - آگاهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

که بشنید گفتار کار آگهان	به مهر اندرون بود شاه جهان
گزیده ز ترکان شمرده سوار	که افراسیاب آمد و صد هزار
و زو گشت کشور پر از گفت و گوی	سوی شهر ایران نهادست روی
که از بزم رایش سوی جنگ شد	دل شاه کاوس ازان تنگ شد
کسی را که بد نیکخواه کیان	یکی انجمن کرد از ایرانیان
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب	بدیشان چنین گفت کافراسیاب
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت	همانا که ایزد نکردش سرشت
زبان را به خوبی گروگان کند	که چندین به سوگند پیمان کند
بتابد ز پیمان و سوگند روی	چو گرد آورد مردم کینه جوی
کنم روز روشن بدو بر سیاه	جز از من نشاید ورا کینه خواه
و گر نه چو تیر از کمان ناگهان	مگر گم کنم نام او در جهان
بسی زین بر و بوم ویران کند	سپه سازد و رزم ایران کند
چو خود رفت باید به آوردگاه	بدو گفت موبد چه باید سپاه
در گنج چندین چه باید گشاد	چرا خواسته داد باید بباد
سپردی بتیزی به بدخواه خویش	دو بار این سر نامور گاه خویش
سزاوار جنگ و سزاوار کین	کنون پهلوانی نگه کن گزین
نبینم کسی را بدین انجمن	چنین داد پاسخ بدیشان که من
مرا رفت باید چو کشتی بر آب	که دارد پی و تاب افراسیاب

شما باز گردید تا من کنون	بیچم یکی دل برین رهنمون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد	روان را از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه	بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر	ز سودابه و گفت و گوی پدر
دگر گر ازین کار نام آورم	چنین لشکری را به دام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه	بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد	سر سروران اندر آرم به گرد
چنین بود رای جهان آفرین	که او جان سپارد به توران زمین
به رای و به اندیشه نابکار	کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر	که بدد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش	به نوّی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست	تو گویی سپه سربسر خویش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین	که خوانند بر تو به ایران زمین
گو پیل تن را بر خویش خواند	بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت همزور تو پیل نیست	چو گرد پی رخس تو نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توی	که پروردگار سیاوش توی
چو آهن ببندد به کان در گهر	گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان	سخن گفت با من چو شیر ژیان
همی خواهد او جنگ افراسیاب	تو با او برو روی ازو برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم	چو آرام یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست	سر ماه با چرخ در زیر تست
تهمت بدو گفت من بندهام	سخن هرچ گویی نبوشندهام
سیاوش پناه و روان منست	سر تاج او آسمان منست

چه بشنید ازو آفرین کرد و گفت	که با جان پاکت خرد باد جفت
لشگر کشیدن سیاوش	
و زان پس خروشیدن نای و کوس	برآمد بیامد سپهدار طوس
به درگاه بر انجمن شد سپاه	در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر	همان خود و درع و سنان و سپر
به گنجی که بُد جامه نابرید	فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای	توی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار	دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس و کوچ و بلوچ	ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپرور پیاده ده و دو هزار	گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آن کس که گوزاده بود	دلیر و خردمند و آزاده بود
بیلا و سال سیاوش بدند	خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران	چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان	بر افراختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند	ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند
تو گفתי که اندر زمین جای نیست	که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان	چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلوی برون رفت کاووس شاه	یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی	که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهمان	شده تیره دیدار بد خواهان
به نیک اختر و تندرستی شدن	به پیروزی و شاد باز آمدن
و زان جایگه کوس بر پیل بست	به گردان بفرمود و خود بر نشست

دو دیده پر از آب کاووس شاه	همی بود يك روز با او به راه
سرانجام مر یکدگر را کنار	گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند	به زاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن	که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر	گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاووس روی	سیاوش ابا لشکر جنگ جوی
سپه را سوی زابلستان کشید	ابا پیل تن سوی دستان کشید
همی بود يك چند با رود و می	به نزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست	گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی	گهی در شکار و شبستان بدی
چو يك ماه بگذشت لشکر براند	گو پیل تن رفت و دستان بماند
سپاهی برفتند با پهلوان	ز زابل هم از کابل و هندوان
ز هر سو که بد نامور لشکری	بخواند و بیامد به شهر هری
از یشان فراوان پیاده بیرد	بنه زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود	سپهرش همی داد گفتی درود
از آن پس بیامد به نزدیک بلخ	نیازرد کس را به گفتار تلخ
و زان روی گرسیوز و بارمان	کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو	خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاهی جوان	از ایران گو پیلتن پهلوان
هیونی به نزدیک افراسیاب	برافگند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران	سپهد سیاوش و با او سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن	به يك دست خنجر به دیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای	که از باد کشتی بجنبد ز جای

کزین سان سخن راند با رهنمون	برانگیخت برسان آتش هیون
سوی بلخ چون باد لشکر براند	سیاوش زین سو به پاسخ نماند
نشایست کردن به پاسخ نگاه	چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی	نگه کرد گرسیوز جنگ جوی
به دروازه بلخ بر خاست جنگ	چو ز ایران سپاه اندر آمد به تنگ
بیامد سیاوش لشکر فروز	دو جنگ گران کرده شد در سه روز
به بلخ اندر آمد گران لشکری	پیاده فرستاد بر هر دری
بشد با سپه نزد افراسیاب	گریزان سپهرم بدان روی آب

نامه سیاوش به کاووس

یکی نامه فرمود نزدیک شاه	سیاوش در بلخ شد با سپاه
چنانچون سزاوار بد بر حریر	نوشتن به مشک و گلاب و عبیر
کزو گشت پیروز و به روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
فرازنده تاج و تخت و کلاه	خداوند خورشید و گردنده ماه
یکی را کند سوگوار و نژند	کسی را که خواهد بر آرد بلند
خرد کرد باید بدین رهنمون	چرا نه بفرمانش اندر نه چون
ابا آشکارا نهان آفرید	ازان دادگر کو جهان آفرید
همه نیکوی باد فرجام کار	همی آفرین باد بر شهریار
به فر جهاندار با تاج و تخت	به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
چهارم ببخشد پروردگار	سه روز اندرین جنگ شد روزگار
بکردار ناوک بجست از کمان	سپهرم بترمذ شد و بارمان
جهان زیر فر کلاه منست	کنون تا بجیحون سپاه منست
سپاه و سپهد بدان روی آب	به سغد است با لشکر افراسیاب

سپه بگذرانم کنم کارزار	گر ایدونك فرمان دهد شهریار
پاسخ نامه سیاوش از کیکاووس	
سر تاج و تختش به کیوان رسید	چو نامه بر شاه ایران رسید
بدان تا بیار آید آن نو درخت	به یزدان پناهِید و زو جست بخت
چو تازه بهاری در اردیبهشت	به شادی یکی نامه پاسخ نوشت
جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه	که از آفرینندهٔ هور و ماه
ز درد و بلا گشته آزاد دل	ترا جاودان شادمان باد دل
کلاه بزرگی و تاج مهی	همیشه به پیروزی و فرهی
که بخت و هنر داری و راستی	سپه بردی و جنگ را خواستی
که زد بر کمان تو از جنگ توز	همی از لبث شیر بوید هنوز
رسیده به کام دل روشنت	همیشه هنرمند بادا تنت
به کار اندرون کرد باید درنگ	ازان پس که پیروز گشتی به جنگ
بپیمای روز و بر آرای گاه	نباید پراگنده کردن سپاه
که هم بد نژادست و هم بد تنست	که آن ترك بد پیشه و ریمنست
همی سر بر آرد ز تابنده ماه	همان با کلاهست و با دستگاه
به جنگ تو آید خود افراسیاب	مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
همی دامن خویش در خون کشد	گرایدونك زین روی جیحون کشد
همانگه فرستاده را خواند پیش	نهاد از بر نامه بر مهر خویش
همی تاخت اندر نشیب و فراز	بدو داد و فرمود تا گشت باز
چو آن نامه شاه ایران بدید	فرستاده نزد سیاوش رسید
ز هر غم دل پاك آزاد کرد	زمین را ببوسید و دل شاد کرد
بخندید و نامه بسر بر نهاد	ازان نامهٔ شاه چون گشت شاد

نگه داشت بیدار فرمان اوی	نییچید دل را ز پیمان اوی
و زان سو چو گرسیوز شوخ مرد	بیامد بر شاه ترکان چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ	که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپه کش چو رستم سپاهی گران	بسی نامداران و جنگ آوران
ز هر يك ز ما بود پنجاه بیش	سرافراز با گرزۀ گاو میش
پیاده به کردار آتش بدند	سپردار با تیر و ترکش بدند
نپژد بکردار ایشان عقاب	یکی را سر اندر نیاید خواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان	غمی شد سر و اسپ گردنکشان
از یشان کسی را که خواب آمدی	ز جنگش بدانگه شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی	به نوّی یکی جنگ آراستی
بر آشت چون آتش افراسیاب	که چندین چه گویی ز آرام و خواب
به گرسیوز اندر چنان بنگرید	که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد براندش ز پیش	کجا خواست راندن برو خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار	بخوانید و ز بزم سازید کار
سراسر همه دشت پرچین نهید	به سغد اندر آرایش چین نهید
بدین سان بشادی گذر کرد روز	چو از چشم شد دور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب	بغلنید بر جامه افراسیاب

داستان سیاوش

بخش ۶ - خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چنانچون کسی راز گوید به تب	چو يك پاس بگذشت از تیره شب
بلرزید بر جای آرام و خواب	خروشی بر آمد ز افراسیاب
خروشیدن و غلغل آراستند	پرستندگان تیز برخاستند
که شد تیره دیهیم شاهنشهی	چو آمد به گرسیوز آن آگهی
ورا دید بر خاک خفته به راه	به تیزی بیامد به نزدیک شاه
که این داستان با برادر بگوی	به بر در گرفتش بپرسید ز وی
مگو این زمان ایچ با من سخن	چنین داد پاسخ که پرسش مکن
به بر گیر و سختم بدار اندکی	بمان تا خرد بازایام یکی
جهان دیده با ناله و با خروش	زمانی بر آمد چو آمد به هوش
همی بود لرزان به سان درخت	نهادند شمع و بر آمد به تخت
که بگشای لب زین شگفتی بگوی	بپرسید گرسیوز نامجوی
که هرگز کسی این نبیند به خواب	چنین گفت پر مایه افراسیاب
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام	کجا چون شب تیره من دیده‌ام
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب	بیابان پر از مار دیدم به خواب
بدو تا جهان بود ننمود چهر	زمین خشک شخی که گفתי سپهر
به گردش سپاهی ز کند آوران	سراپرده من زده بر کران
درفش مرا سر نگوئسار کرد	یکی باد برخاستی پر ز گرد
سراپرده و خیمه گشتی نگون	برفتی ز هر سو یکی جوی خون

بریده سران و تن افکنده خوار	و زان لشکر من فزون از هزار
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان	سپاهی ز ایران چو باد دمان
و زان هر سواری سری در کنار	همه نیزه‌اشان سر آورده بار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار	بر تخت من تاختندی سوار
مرا تاختندی همی بسته دست	برانگیختندی ز جای نشست
ز پیوسته پیشم نبودى کسی	نگه کردمى نيك هر سو بسى
یکی باد سر نامور پهلوان	مرا پیش کاووس بردى دوان
نشسته برو پور کاووس شاه	یکی تخت بودى چو تابنده ماه
چو دیدى مرا بسته در پیش خویش	دو هفته نبودى ورا سال بیش
میانم بدو نیم کردى به تیغ	دمیدى به کردار غرنده میغ
مرا ناله و درد بیدار کرد	خروشیدمى من فراوان ز درد
نباشد جز از کامه نيك خواه	بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
نگون گشته بر بدسگال تو بخت	همه کام دل باشد و تاج و تخت
که از دانش اندازه دارد بسى	گزارنده خواب باید کسی
از اخترشناسان و از بخردان	بخوانیم بیدار دل موبدان

پرسیدن افراسیاب موبدان را از خواب

پراگنده گر بر در شه بود	هر آن کس کزین دانش آگه بود
بدان تا چرا کردشان خواستار	شدند انجمن بر در شهریار
سخن راند با هر يك از کم و بیش	بخواند و سزاوار بنشانند پیش
که ای پاك دل نيك پی بخردان	چنین گفت با نامور موبدان
ز کس بشنوم آشکار و نهان	گر این خواب و گفتار من در جهان
اگر زین سخن بر لب آرند دم	یکی را نمانم سر و تن بهم

بیخشدشان بیکران زر و سیم	بدان تا نباشد کسی زو به بیم
ازان پس بگفت آنچ در خواب دید	چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و ز شاه زنهار خواست	که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند	زبان را به پاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچ داریم یاد	گشاییم بر شاه و یابیم داد
به زنهار دادن زبان داد شاه	کزان بد از یشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز	کجا برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان	به بیداری آمد سپاهی گران
یکی شاهزاده به پیش اندرون	جهان دیده با وی بسی رهنمون
بران طالع او را گسی کرد شاه	که این بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ	چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا	غمی گردد از جنگ او پادشا
و گر او شود کشته بر دست شاه	به توران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین	ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
بدانگاه یاد آیدت راستی	که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد بپر	برین چرخ گردان نیابد گذر
برین سان گذر کرد خواهد سپهر	گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب	نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
به گرسیوز آن رازها برگشاد	نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من به جنگ سیاوش سپاه	نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید به جنگ و نه من	بر آساید از گفت و گوی انجمن
نه کاووس خواهد ز من نیز کین	نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار	مبادم به جز آشتی هیچ کار

همان تاج و تخت و فراوان گهر	فرستم به نزدیک او سیم و زر
که ترسم روانم فرو پژمرد	مگر کین بلاها ز من بگذرد
سزد گر سپهرم نخواهد به رنج	چو چشم زمانه بدوزم به گنج
چنان زیست باید که یزدان سرشت	نخواهم زمانه جز آن کو نوشت

سگالش افراسیاب با مهتران

درخشنده خورشید بنمود چهر	چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
پرستنده و با کلاه آمدند	بزرگان بدرگاه شاه آمدند
هشیوار و کار آزموده ردان	یکی انجمن ساخت با بخردان
نبینم همی بهره جز کارزار	بدیشان چنین گفت کز روزگار
تبه شد به جنگ اندرین انجمن	بسا نامداران که بر دست من
بسی بوستان نیز شد خارستان	بسی شارستان گشت بیمارستان
بهر سو نشان سپاه منست	بسا باغ کان رزمگاه منست
همه نیکوی باشد اندر نهان	ز بیدادی شهریار جهان
شود بچه باز را دیده کور	نزاید به هنگام در دشت گور
شود آب در چشمه خویش قیر	نپزد ز پستان نخچیر شیر
نگیرد به نافه درون بوی مشک	شود در جهان چشمه آب خشک
پدید آید از هر سوی کاستی	ز کژی گریزان شود راستی
بجای غم و رنج داد آوریم	کنون دانش و داد یاد آوریم
نباید که مرگ آید از ناگهان	بر آساید از ما زمانی جهان
به ایران و توران سرای منست	دو بهر از جهان زیر پای منست
بیارند هر سال باژ گران	نگه کن که چندین ز کند آوران
به رستم فرستم یکی داستان	گر ایدونک باشید همداستان

در آشتی با سیاوش نیز	بجویم فرستم بی‌اندازه چیز
سران يك به يك پاسخ آراستند	همی خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی	بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد	نیامد کسی را غم و رنج یاد
به گرسیوز آنکه چنین گفت شاه	که بیسیج کار و بیمای راه
به زودی بساز و سخن را مه‌ایست	ز لشکر گزین کن سواری دویست
به نزد سیاوش بر خواسته	ز هر چیز گنجی بیاراسته
از اسپان تازی به زرّین ستام	ز شمشیر هندی به زرّین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار	ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزك ببر هم دویست	بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی	که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست	به سغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر	زبر شد جهان آن کجا بود زیر
از ایرج که بر بی‌گنه کشته شد	ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران به ایران جدایی نبود	که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بران گونه دارم امید	که آید درود و خرام و نوید
بر انگيخت از شهر ایران ترا	که بر مهر دید از دلیران ترا
به بخت تو آرام گیرد جهان	شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو	به بار آید آن رای تاریك تو
چنان‌چون به گاه فریدون گرد	که گیتی ببخشش به گردان سپرد
ببخشیم و آن رای بازآوریم	ز جنگ و ز کین پای بازآوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی	مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همی گوی با پیل تن	به چربی بسی داستانها بزن

برین هم نشان نزد رستم پیام	پرستنده و اسپ و زرّین ستام
به نزدیک او هم چنین خواسته	به بر تا شود کار پیراسته
جز از تخت زرّین که او شاه نیست	تن پهلوان از در گاه نیست □

داستان سیاووش

بخش ۷ - آمدن گرسیوز نزد سیاووش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

که روی زمین زو شد آراسته	بیاورد گرسیوز آن خواسته
ز گردان فرستاده برگزید	دمان تا لب رود جیحون رسید
که گرسیوز آمد بدان فرهی	بدان تا رساند به شاه آگهی
بیامد سوی بلخ دل پر شتاب	به کشتی به يك روز بگذاشت آب
بگفتند گرسیوز آمد به راه	فرستاده آمد به درگاه شاه
و زین داستان چند گونه براند	سیاووش گو پیلتن را بخواند
بفرمود تا برگشادند راه	چو گرسیوز آمد به درگاه شاه
بخندید و بسیار پوزش بخواست	سیاووش ورا دید بر پای خاست
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باك	ببوسید گرسیوز از دور خاك
از افراسیابش بپرسید سخت	سیاوش بنشاندش زیر تخت
بدید آن سر و افسر شاه نو	چو بنشست گرسیوز از گاه نو
چو از تو خبر یافت اندر شتاب	برستم چنین گفت کافراسیاب
فرستاد با من کنون در به راه	یکی یادگاری به نزدیک شاه
به چشم سیاووش بگذاشتند	بفرمود تا پرده برداشتند
درم بود و اسب و غلام و کلاه	ز دروازه شهر تا بارگاه
ز دینار و ز تاج و تخت بلند	کس اندازه نشناخت آن را که چند
پرستنده با یاره و طوق زر	غلامان همه با کلاه و کمر
نگه کرد و بشنید پیغام اوی	پسند آمدش سخت بگشاد روی

تہمتن بدو گفت يك هفته شاد	همی باش تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی	همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین	زمین را بیوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند	بدیا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو به هم	سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان	کزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند	چنان چون ببايست بر ساختند
سیاوش ز رستم پرسید و گفت	که این راز بیرون کنید از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست	نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون به نزدیک اوی	بین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد به نزدیک ما	کند روشن این رای تارک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم	همی طبل سازد به زیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه	فرستاده باید یکی نیکخواه
برد زین سخن نزد او آگهی	مگر مغز گرداند از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای	جزین روی پیمان نیاید بجای

پیمان کردن سیاووش به افراسیاب

به شبگیر گرسیوز آمد بدر	چنانچون بود با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین	بیوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت کز کار تو	پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای يك سر بران شد درست	که از کینه دل را بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب	که از کین اگر شد سرت پر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد	ز کردار بد بازگشتن سزد

یکی گنج گردد پر از خواسته	دلی کز خرد گردد آراسته
دلت را ز رنج و زیان بهر نیست	اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
که آزار و کینه نخواهیم جست	چو پیمان همی کرد خواهی درست
کجا نامشان بر تو خواند همی	ز گردان که رستم بداند همی
که باشد به گفتار تو بر گوا	بر من فرستی به رسم نوا
که آن شهرها را تو داری به دست	و دیگر ز ایران زمین هرچ هست
زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی	بپردازی و خود به توران شوی
به کینه نبندم کمر بر میان	نباشد جز از راستی در میان
مگر بآشتی باز خواند سپاه	فرستم یکی نامه نزدیک شاه
فرستاده چون هژبر دمان	بر افگند گرسیوز اندر زمان
برو تازیان نزد افراسیاب	بدو گفت خیره منه سر بخواب
همی هرچ جستم همه یافتم	بگویش که من تیز بشتافتم
چو خواهی که برگردد از کارزار	گروگان همی خواهد از شهریار
ز شاه و ز گرسیوز نیک نام	فرستاده آمد بدادش پیام
فراوان بیچید و گم کرد راه	چو گفت فرستاده بشنید شاه
گرایدونک کم گردد از انجمن	همی گفت صد تن ز خویشان من
نماند بر من کسی نیک خواه	شکست اندر آید بدین بارگاه
دروغ آیدش سربه سر گفت و گوی	و گر گویم از من گروگان مجوی
اگر بی گروگان ندارد روا	فرستاد باید بر او نوا
ز خویشان نزدیک صد بر شمرد	بران سان که رستم همی نام برد
بسی خلعت و نیکوی دادشان	بر شاه ایران فرستادشان
زدند و فروهشت پرده سرای	بفرمود تا کوس با کَرّه نای
سپیجاب و آن کشور و تخت عاج	بخارا و سغد و سمرقند و چاچ

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ	بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد	روانش ز اندیشه کوتاه شد
به نزد سیاووش بیامد چو گرد	شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست	چو گرسیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند	سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی به زرّین ستام	یکی تیغ هندی به زرّین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید	تو گفתי مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین	تو گفתי مگر بر نوردد زمین

فرستادی سیاووش رستم را به نزد کاووس

سیاووش نشست از بر تخت عاج	بیاویخته بر سر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی	کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار	که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن	کزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود	ز تندی نکاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان	کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی	ز رفتن نبینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد	حدیث فرستادگان باد شد
سپهدار بنشست و رستم به هم	سخن راند هر گونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر	نوشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر	کزو دید نیروی و فرّ و هنر
خداوند هوش و زمان و مکان	خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او	کسی کو بگردد ز پیمان او

بدو باشد افزونی و راستی	ز گیتی نبیند مگر کاستی
جهاندار و ز نامداران گزین	ازو باد بر شهریار آفرین
ستون خرد گشته بالای او	رسیده به هر نیک و بد رای او
همه شادمان بودم از روزگار	رسیدم به بلخ و به خرّم بهار
سیه شد بچشم اندرش آفتاب	ز من چون خبر یافت افراسیاب
جهان تیره شد بخت او خوار گشت	بدانست کش کار دشوار گشت
بسی خوبرویان آراسته	بیامد برادرش با خواسته
سپارد بدو تاج و تخت مهان	که زنهار خواهد ز شاه جهان
بداند همی پایه و ارز خویش	بسندده کند زین جهان مرز خویش
بشوید دل از کینه و جنگ پاک	از ایران زمین بسپرد تیره خاك
بدین خواهش آمد گو پیلتن	ز خویشان فرستاد صد نزد من
که بر مهر او چهر او بر گواست	گر او را ببخشد ز مهرش سزاست
سوی شاه کاوس بنهاد روی	چو بنوشت نامه یل جنگجوی
بیامد بر شاه توران سپاه	و زان روی گرسیوز نیکخواه
که او را ز شاهان کسی نیست جفت	همه داستان سیاوش بگفت
ز هوش و دل و شرم و گفتار او	ز خوبی دیدار و کردار او
تو گویی خرد دارد اندر کنار	دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار
که چاره به از جنگ ای نیکخواه	بخندید و با او چنین گفت شاه
ز بالا بدیدم نشان نشیب	و دیگر کزان خوابم آمد نهیب
بدان تا نبینم نشیب و فراز	پر از درد گشتم سوی چاره باز
کنون شد بران سان که من خواستم	به گنج و درم چاره آراستم

پیغام دادن رستم کاووس را

و زان روی چون رستم شیر مرد	بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست	بر آمد سپهد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار	ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه	و زان تا چرا باز گشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد	ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر	رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی	جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سر بسر	به جنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب	که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ	مرا بود با او سری پر ز جنگ
نرفتم که گفتند ز ایدر مرو	بمان تا بسیچد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود	مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان مردری خواسته	بدان گونه بر شد دل آراسته
کجا بستند از هر کسی بی‌گناه	بدان تا بیچیدتان دل ز راه
به صد ترک بیچاره و بد نژاد	که نام پدرشان ندارید یاد
کنون از گروگان کی اندیشد او	همان پیش چشمش همان خاک کو
شما گر خرد را بسیچید کار	نه من سیرم از جنگ و از کارزار
به نزد سیاوش فرستم کنون	یکی مرد پر دانش و پر فسون
بفرمایمش کآتشی کن بلند	ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هرچ هست	نگر تا نیازی به يك چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست	که من سر بخواهم ز تن‌شان گسست

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ	برو تا بدرگاه او بی‌درنگ
همه دست بگشای تا يك سره	چو گرگ اندر آید بپیش بره
چو تو ساز گیری بد آموختن	سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب	چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار	دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست	پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب	مران تیز لشکر بران روی آب
بمانید تا او بیاید به جنگ	که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
ببودیم يك چند در جنگ سست	در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم	نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه	نباشد پسندیده نيك خواه
سیاوش چو پیروز بودی به جنگ	برفتی بسان دلاور پلنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین	تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی	دل روشنت بآب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت	به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر	بجایست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه	مکن آنچ نه اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن	سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه	بر آشوبد این نامور پیشگاه

فرستادن کاووس رستم را به سیستان

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم	بر آشت زان کار و بگشاد چشم
به رستم چنین گفت شاه جهان	که ایدون نماند سخن در نهان

چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای	که این در سر او تو افکنده‌ای
نه افروزش تاج و تخت و نگین	تن آسانی خویش جستی برین
بیندد برین کار بر پیل کوس	تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
یکی نامه‌ای با سخنهای تلخ	من اکنون هیونی فرستم به بلخ
بپیچد نیاید به فرمان من	سیاوش اگر سر ز پیمان من
خود و ویژگیان باز گردد به راه	به طوس سپهد سپارد سپاه
گر او را چنین داوری در سرست	ببیند ز من هرچ اندر خورست
که گردون سر من بیارد نهفت	غمی گشت رستم به آواز گفت
چنان دان که رستم ز گیتی کم است	اگر طوس جنگی‌تر از رستم است
پر از خشم چشم و پر آژنگ روی	بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
بفرمود لشکر کشیدن به راه	هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس	چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
و زان رزمگه راه کوتاه کنند	بسازند و آرایش ره کنند

داستان سیاووش

بخش ۸ - پاسخ نامه سیاووش از کاووس



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

هیونی بیاراست کاوس شاه	بفرمود تا باز گردد به راه
نویسنده نامه را پیش خواند	بکرسی زر پیکرش برنشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ	زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار	خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه	خداوند نیک و بد و فرّ و جاه
بفرمان او یست گردان سپهر	ازو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت	همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت	ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن به ایران چه کرد	چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزم دشمن مجوی	برین بارگه بر مبر آبروی
منه با جوانی سر اندر فریب	گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
که من زان فریبنده گفتار او	بسی بازگشتم ز پیگار او
ترا گر فریب نباشد شگفت	مرا از خود اندازه باید گرفت
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی	ز فرمان من روی برگاشتی
همان رستم از گنج آراسته	نخواهد شدن سیر از خواسته
ازان مردری تاج شاهنشهی	ترا شد سر از جنگ جستن تهی
در بی نیازی به شمشیر جوی	به کشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهد رسد پیش تو	بسازد چو باید کم و بیش تو

گروگان که داری ببند گران	هم اندر زمان بار کن بر خران
پرستار و ز خواسته هرچ هست	بزودی مر آن را به درگه فرست
تو شو کین و آویختن را بساز	ازین در سخن‌ها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ شیخون کنی	ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهد سر اندر نیارد به خواب	بیاید به جنگ تو افراسیاب
و گر مهر داری بران اهرمن	نخواهی که خواندت پیمان شکن
سپه طوس رد را ده و باز گرد	نه‌ای مرد پرخاش روز نبرد
تو با خوبرویان برآمیختی	به بزم اندر از رزم بگریختی
نهادند بر نامه بر مهر شاه	هیون پر بر آورد و ببرید راه
چو نامه به نزد سیاوش رسید	بران گونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید چست	ازو کرد يك سر سخنها درست
بگفت آنك با پیلتن رفته بود	ز طوس و ز کاووس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی	ز رستم غمی گشت و بر تافت روی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد	ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد ترك و سوار	ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نيك خواه و همه بی‌گناه	اگرشان فرستم به نزدیک شاه
نپرسد نه اندیشه از کارشان	همانگه کند زنده بر دارشان
به نزدیک یزدان چه پوزش برم	بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدونك جنگ آورم بی‌گناه	چنان خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من	گشایند بر من زبان انجمن
و گر باز گردم به نزدیک شاه	به طوس سپهد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تتم بد رسد	چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه خود جز بدی	ندانم چه خواهد رسید ایزدی

سگالش سیاووش با بهرام و زنگه

دو تن را ز لشکر ز کندآوران	چو بهرام و چون زنگه شاوران
بران رازشان خواند نزدیک خویش	بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش به هم بود با هر دو تن	ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد	فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار	بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبده گشت	تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من	غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار	که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان شوربختیم جنگ	مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
به بلخ اندرون بود چندان سپاه	سپهد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته به سغد اندرون شهریار	پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان	نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند	گروگان و آن هدیهها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه	که ما باز گردیم زین رزم گاه
پسندش نیامد همی کار من	بکوشد به رنج و به آزار من
به خیره همی جنگ فرمایدم	بترسم که سوگند بگزایدم
ورا گر ز بهر فزونیت جنگ	چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ
چه باید همی خیره خون ریختن	چنین دل به کین اندر آویختن
همی سر ز یزدان نباید کشید	فراوان نکوهش بیاید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من	بمانم به کام دل اهرمن
نزادی مرا کاشکی مادرم	و گر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بیاید کشید	ز گیتی همی زهر باید چشید
بدین گونه پیمان که من کرده‌ام	به یزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی	فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد در جهان این سخن	که با شاه ترکان فگندیم بن
زبان برگشایند هر کس به بد	بهر جای بر من چنان چون سزد
به کین بازگشتن بریدن ز دین	کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار	کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان	که نامم ز کاووس ماند نهان
که روشن زمانه بران سان بود	که فرمان دادار گیهان بود
سری کش نباشد ز مغز آگهی	نه از بتّری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد	ورا نیز هم رفته باید شمرد
تو ای نامور زنگه شاوران	بیاری تن را به رنج گران
برو تا به درگاه افراسیاب	درنگی مباش و منه سر به خواب
گروگان و این خواسته هرچ هست	ز دینار و ز تاج و تخت نشست
ببر همچنین جمله تا پیش اوی	بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را	که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا گنج و پیلان کوس	بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته	همه کارها یک سر آراسته
یکایک برو بر شمر هرچ هست	ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی	دلش گشت پیچان به تیمار اوی
بیارید خون زنگه شاوران	بنفرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو به هم	روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو باز گفتند کین رای نیست	ترا بی‌پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه	دگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز	مکن خیره اندیشه دل دراز
مگردان بما بر دژم روزگار	چو آمد درخت بزرگی به بار
نپذرفت زان دو خردمند پند	دگرگونه بد راز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه	برانم که برتر ز خورشید و ماه
و لیکن به فرمان یزدان دلیر	نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت	سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید به خون	بکین دو کشور بدن رهنمون
و زان پس که داند کزین کارزار	کرا برکشد گردش روزگار
ز بهر نواهم بیازارد او	سخنهای گم کرده باز آرد او
همان خشم و پیگار بار آورد	سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره‌تان شد دل از کار من	بییچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای	بمانم برین دشت پرده سرای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز	بیژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جداییش گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار	که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او	ازان چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم	به مهر سپهد دل آگنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما	چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه	چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی	که زین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست	همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردد تهی	و گر دور مانم ز تخت مهی

جهاندار یزدان پناه منست	زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار	نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم	بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان	که نامم ز کاووس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم	ز پیگار او يك زمان بغنوم
رفتن زنگه پیش افراسیاب	
بشد زنگه با نامور صد سوار	گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید	خروش آمد و دیده‌بانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ	کجا نام او بود جنگی طورگ
چو زنگه بیامد به نزدیک شاه	سپهدار بر خاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش	گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه پیغام داد	سراسر سخنها بدو کرد یاد
چو بشنید پیچان شد افراسیاب	دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب
بفرمود تا جایگه ساختند	ورا چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای	سخن رفت با نامور کدخدای
ز کاووس و ز خام گفتار او	ز خوی بد و رای و پیگار او
همی گفت و رخساره کرده دژم	ز کار سیاووش دل پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران	همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنیم	و زین چاره جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار	انوشه بدی تا بود روزگار
تو از ما به هر کار داناتری	ببایستها بر تواناتری
گمان و دل و دانش و رای من	چنینست اندیشه بر جای من

که هر کس که بر نیکوی در جهان	توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز	ز گنج و ز رنج آنچ آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان	کسی نیست مانند او از مهان
بیالا و دیدار و آهستگی	بفرهنگ و رای و به شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد	ز مادر چنو شاهزاده نژاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست	گرانمایه و شاهزاد و مهست
و گر خود جز اینش نبودى هنر	که از خون صد نامور با پدر
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه	همی از تو جوید بدین گونه راه
نه نیکو نماید ز راه خرد	کزین کشور آن نامور بگذرد
ترا سرزنش باشد از مهتران	سر او همان از تو گردد گران
و دیگر که کاووس شد پیر سر	ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی	بدو ماند آیین و تخت مهی
اگر شاه بیند به رای بلند	نویسد یکی نامه سودمند
چنانچون نوازند فرزند را	نوازند جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش	بدارد سزاوار اندر خورش
بر آیین دهد دخترش را بدوی	بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه	کند کشور و بومت آرامگاه
و گر باز گردد سوی شهریار	ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین	بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آساید از کین دو کشور مگر	اگر آردش نزد ما دادگر
ز داد جهان آفرین این سزااست	که گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید	چنان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندر آن يك زمان	همی داشت بر نيك و بد بر گمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر	که هست اینک گفتی همه دلیذر
و لیکن شنیدم یکی داستان	که باشد بدین رای همداستان
که چون بچّه شیر نر پروری	چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ بر خیزد او	به پروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران کاندل خرد	یکی شاه کندآوران بنگرد
کسی کز پدر کژّی و خوی بد	نگیرد ازو بد خویی کی سزد
نبینی که کاووس دیرینه گشت	چو دیرینه گشت او ببايد گزشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ	بسی گنج بی‌رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت	چنین خود که یابد مگر نیک‌بخت

نامه افراسیاب به سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن	یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند	زبان برگشاد و سخن بر فشاند
نخستین که بر خامه بنهاد دست	به عنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت	بزرگی و دانش نمایش گرفت
کجا برترست از مکان و زمان	بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد	خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود	خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک	ز بیداد و کژّی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران	ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانک شاه جهان	چنین تیز شد با تو اندر نهان
و لیکن بگیتی بجز تاج و تخت	چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراستست	اگر شهریاری و گر خواستست

همه شهر توران برنندت نماز	مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر	پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاووس بر تو به مهر	بران گونه يك روز نگشاد چهر
کجا من گشایم در گنج بست	سپارم بتو تاج و تخت نشست
بدارمت بی‌رنج فرزندوار	به گیتی تو مانی ز من یادگار
چو از کشورم بگذری در جهان	نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشوار یابی گذر	مگر ایزدی باشد آیین و فرّ
بدین راه پیدا نبینی زمین	گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد یزدان ترا بی‌نیاز	هم ایدر بباش و به خوبی بناز
سپاه و در گنج و شهر آن تست	برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر	سپارم ترا تاج و زرّین کمر
که زایدر به ایران شوی با سپاه	بیندم به دلسوزگی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر	کهن شد سرش گردد از جنگ سیر
گر آتش ببیند پی شصت و پنج	رسد آتش از بادِ پیری به رنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه	ز کشور به کشور رساند کلاه
پذیرفتم از پاك یزدان که من	بکوشم به خوبی به جان و به تن
نفرمایم و خود نسازم به بد	به اندیشه دل را نیازم به بد
چو نامه به مهر اندر آورد شاه	بفرمود تا زنگه نيك خواه
بزودی برفتن ببندد کمر	یکی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ بر سر ستام گران	بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید	بگفت آنچ پرسید و بشنید و دید
سیاوش به يك روی زان شاد شد	به دیگر پر از درد و فریاد شد
که دشمن همی دوست بایست کرد	ز آتش کجا بردمد باد سرد

سپاه سپردن سیاووش به بهرام

یکی نامه بنوشت نزد پدر	همه یاد کرد آنچ بُد در بدر
که من با جوانی خرد یافتم	به هر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان زن یکی مغز شاه جهان	دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست	ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت	مرا زار بگریست آهو بدشت
ازان ننگ و خواری به جنگ آمدم	خرامان به چنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت	دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند	گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر	بر سیر دیده نباشند دیر
ز شادی مبادا دل او رها	شدم من ز غم در دم ازدها
ندانم کزین کار بر من سپهر	چه دارد به راز اندر از کین و مهر
ازان پس بفرمود بهرام را	که اندر جهان تازه کن کام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای	همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان کوس	چو ایدر بیاید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار	تو بیدار دل باش و به روزگار
ز دیده ببارید خوناب زرد	لب راد مردان پر از باد سرد
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار	همه گرد و شایسته کارزار
صد اسپ گزیده به زرین ستام	پرستار و زرّین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند	سلیح و ستام و کمر بشمرند
درم نیز چندان که بودش بکار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
ازان پس گرنامیگان را بخواند	سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت کز نزد افراسیاب	گذشتست پیران بدین روی آب
یکی راز پیغام دارد به من	که ایمن به دویست از انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن	شما را هم ایدر بیاید بدن
همه سوی بهرام دارید روی	مپیچید دل را ز گفتار اوی
همی بوسه دادند گردان زمین	بران خوب سالار با آفرین

داستان سیاوش

بخش ۹ - یادآوری راه سیاوش به ترکستان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چو خورشید تابنده بنمود پشت	هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر به جیحون کشید	به مژگان همی از جگر خون کشید
چو آمد به ترمذ درون بام و کوی	بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان بد همه شهرها تا به چاچ	تو گفתי عروسیست با طوق و تاج
به هر منزلی ساخته خوردنی	خورشهای زیبا و گستردنی
چنین تا به قچقار باشی براند	فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند	همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار	پذیره شدن را بر آراست کار
بیاراسته چار پیل سپید	سپه را همه داد يك سر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت	درفشده مهدی بسان درخت
سرش ماه زرّین و بومش بنفش	به زر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرّین سه پیل دگر	صد از ماه رویان زرّین کمر
سپاهی بران سان که گفתי سپهر	بیاراست روی زمین را به مهر
صد اسپ گرانمایه با زین زر	به دیبا بیاراسته سر بسر
سیاوش بشنید کامد سپاه	پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید	خروشدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار	بپرسیدش از نامور شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه	چرا رنجه کردی روان را به راه

همه بر دل اندیشه این بد نخست	که بیند دو چشم ترا تندرست
بیوسید پیران سر و پای او	همان خوب چهر دلارای او
چنین گفت کای شهریار جوان	مرا گر بخواب این نمودی روان
ستایش کنم پیش یزدان نخست	چو دیدم ترا روشن و تندرست
ترا چون پدر باشد افراسیاب	همه بنده باشیم زین روی آب
ز پیوستگان هست بیش از هزار	پرستندگانند با گوشوار
تو بی‌کام دل هیچ دم برمزن	ترا بنده باشد همی مرد و زن
مرا گر پذیری تو با پیر سر	ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی به هم	سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه ره ز آوای چنگ و رباب	همی خفته را سر بر آمد ز خواب
همی خاک مشکین شد از مشک و زر	همی اسپ تازی بر آورد پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم	ببارید و ز اندیشه آمد به خشم
که یاد آمدش بوم زابلستان	بیاراسته تا به کابلستان
همان شهر ایرانش آمد به یاد	همی برکشید از جگر سرد باد
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت	به کردار آتش رخس بر فروخت
ز پیران بیچید و پوشید روی	سپهد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد	غمی گشت و دندان به لب بر نهاد
به قچقار باشی فرود آمدند	نشستند و یکبار دم بر زدند
نگه کرد پیران به دیدار او	نشست و بر و یال و گفتار او
بدو در دو چشمش همی خیره ماند	همی هر زمان نام یزدان بخواند
بدو گفت کای نامور شهریار	ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیزست بر تو که اندر جهان	کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنک از تخم کی‌قباد	همی از تو گیرند گویی نژاد

و دیگر زبانی بدین راستی	به گفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو	بیارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی	که ای پیر پاکیزه و راست گوی
خنیده به گیتی به مهر و وفا	ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونك با من تو پیمان کنی	شناسم که پیمان من مشکنی
گر از بودن ایدر مرا نیکویست	برین کرده خود نباید گریست
و گر نیست فرمای تا بگذرم	نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش زین	چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب	مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش به گیتی بدیست	و لیکن جز اینست مرد ایزدیست
خرد دارد و رای و هوش بلند	به خیره نیاید به راه گزند
مرا نیز خویشیست با او به خون	همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم و بر صد هزار	به فرمان من بیش باشد سوار
همم بوم و بر هست و هم گوسفند	هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی‌نیازيست از هر کسی	نهفته جزین نیز هستم بسی
فدای تو بادا همه هرچ هست	گرایدونك سازی به شادی نشست
پذیرفتم از پاك یزدان ترا	به رای و دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند	نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد به شهر	بیامیزی از دور تریاك و زهر
سیاوش بدان گفته‌ها رام شد	برافروخت و اندر خور جام شد
بخوردن نشستند يك با دگر	سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان	به ره بر نجستند جایی زمان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ	کزان بود خرّم سرای درنگ

دیدن سیاوش افراسیاب را

از ایوان میان بسته و پر شتاب	پیاده به کوی آمد افراسیاب
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید	سیاوش چو او را پیاده بدید
بسی بوس دادند بر چشم و سر	گرفتند مر یکدگر را به بر
که گردان جهان اندر آمد به خواب	ازان پس چنین گفت افراسیاب
به آبشخور آیند میش و پلنگ	ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
کنون روی گیتی شد از جنگ سیر	بر آشت گیتی ز تور دلیر
جهان را دل از آشتی کور بود	دو کشور سراسر پر از شور بود
بر آساید از جنگ و ز جوش خون	به تو رام گردد زمانه کنون
همه دل به مهر تو آگنده‌اند	کنون شهر توران ترا بنده‌اند
سپهد به جان و به تن خویش تست	مرا چیز با جان همی پیش تست
که از گوهر تو مگر داد بخت	سیاوش برو آفرین کرد سخت
کزویست آرام و پرخاش و کین	سپاس از خدای جهان آفرین
بیامد به تخت مهی بر نشست	سپهدار دست سیاوش بدست
که این را به گیتی کسی نیست جفت	بروی سیاوش نگه کرد و گفت
چنین روی و بالا و فرّ مهان	نه زین گونه مردم بود در جهان
که کاووس تندست و اندک خرد	ازان پس به پیران چنین گفت رد
چنین برز بالا و چندین هنر	که بشکاید از روی چونین پسر
بماندست دل خیره از کار او	مرا دیده از خوب دیدار او
دو دیده بگرداند اندر زمین	که فرزند باشد کسی را چنین
همه کاخ زربفتها گسترید	از ایوانها پس یکی برگزید
همه پایها چون سر گاومیش	یکی تخت زرّین نهادند پیش

به دیبای چینی بیاراستند	فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ	بباشد به کام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید	سر طاق ایوان به کیوان رسید
بیامد بران تخت زر بر نشست	هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهد بیاراستند	کس آمد سیاووش را خواستند
ز هر گونه‌ای رفت بر خوان سخن	همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند	نشستگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران	به باده نشستند يك سر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب	همی بی‌سیاووش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد	سر میگساران ز می خیره شد
سیاوش به ایوان خرامید شاد	به مستی ز ایران نیامدش یاد
بدان شب هم اندر بفرمود شاه	بدان کس که بودند بر بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب	که چون سر برآرد سیاووش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من	کسی کو بود مهتر انجمن
بشگیر با هدیه و با غلام	گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
ازین گونه پیش سیاوش روند	هشیوار و بیدار و خامش روند
فراوان سپهد فرستاد چیز	بدین گونه يك هفته بگذشت نیز

هنرنمودن سیاووش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه	که فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی و چوگان به میدان شویم	زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو	نبینند گردان به میدان تو

تو تاج کیانی و پشت سپاه	تو فرزند مایی و زیبایی گاه
روان را به دیدار توشه بدی	بدو گفت شاهانوشه بدی
که یابد به هر کار بر تو گذر	همی از تو جویند شاهان هنر
همی از تو خواهم بد و نیک جست	مرا روز روشن به دیدار تست
گرازان و تازان و خندان شدند	به شبگیر گردان به میدان شدند
که یاران گزینیم در زخم گوی	چنین گفت پس شاه توران بدوی
بدو نیم هم زین نشان انجمن	تو باشی بدان روی و زین روی من
کجا باشدم دست و چوگان به کار	سیاوش بدو گفت کای شهریار
به میدان هم آورد دیگر بجوی	برابر نیارم زدن با تو گوی
برین پهن میدان سوار توام	چو هستم سزاوار یار توام
سخن گفتن هر کسی باد شد	سپهد ز گفتار او شاد شد
که با من تو باشی هم آورد و جفت	به جان و سر شاه کاووس گفت
بدان تا نگویند کو بد گزید	هنر کن به پیش سواران پدید
شکفته شود روی خندان من	کنند آفرین بر تو مردان من
سواران و میدان و چوگان تراست	سیاوش بدو گفت فرمان تراست
چو گرسیوز و جهن و پولاد را	سپهد گزین کرد کلباد را
چو هومان که بر دارد از آب گوی	چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو رویین و چون شیده نامدار	به نزد سیاوش فرستاد یار
چو ارجاسپ اسپ افکن نرّه شیر	دگر اندریمان سوار دلیر
از یشان که یارد شدن پیش گوی	سیاوش چنین گفت کای نامجوی
نگهبان چوگان یکتا منم	همه یار شاهند و تنها منم
بیارم به میدان ز ایران سوار	گر ایدونک فرمان دهد شهریار
بران سان که آیین بود بر دو روی	مرا یار باشند بر زخم گوی

سپهید چو بشنید زو داستان	بران داستان گشت هم داستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد	گزین کرد شایسته کارکرد
خروش تبیره ز میدان بخواست	همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای صنج و دم کرّه نای	تو گفתי بجنید میدان ز جای
سیاوش بر انگیخت اسپ نبرد	چو گوی اندر آمد به پیشش به گرد
بزد هم چنان چون به میدان رسید	بران سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند	که گویی به نزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بر داد بوس	بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپی دگر بر نشست	بیانداخت آن گوی خسرو به دست
ازان پس به چوگان برو کار کرد	چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفתי سپهرش همی برکشید
ازان گوی خندان شد افراسیاب	سر نامداران بر آمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار	ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز میدان به يك سو نهادند گاه	بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش بنشست با او به تخت	بدیدار او شاد شد شاه سخت
به لشکر چنین گفت پس نامجوی	که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد	بر آمد همی تا به خورشید گرد
چو ترکان به تندی بیاراستند	همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش	بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان	سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست گر کارزار	برین گردش و بخشش روزگار
چو میدان سر آید بتابید روی	بدیشان سپارید يك بار گوی
سواران عنانها کشیدند نرم	نکردند زان پس کسی اسپ گرم

یکی گوی ترکان بینداختند	به کردار آتش همی تاختند
سپهد چو آواز ترکان شنود	بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه	که گفتست با من یکی نیک خواه
که او را ز گیتی کسی نیست جفت	به تیر و کمان چون گشاید دو سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید	ز قربان کمان کیی بر کشید
سپهد کمان خواست تا بنگرد	یکی بر گراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند	بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسوز تیغ زن داد مه	که خانه بمال و در آور به زه
بکوشید تا بر زه آرد کمان	نیامد برو خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد به زانو نشست	بمالید خانه کمان را بدست
به زه کرد و خندان چنین گفت شاه	که اینت کمانی چو باید به راه
مرا نیز گاه جوانی کمان	چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بتوران و ایران کس این را به چنگ	نیارد گرفتن به هنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش جزین	نخواهد کمان نیز بر دشت کین
نشانی نهادند بر اسپریس	سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو	بر افشارد ران و بر آمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان	نهاده بدو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر	بینداخت از باد و بگشاد پر
نشانه دوباره به یک تاختن	مغربل بکرد اندر انداختن
عنان را بیچید بر دست راست	بزد بار دیگر بران سو که خواست
کمان را به زه بر به بازو فگند	بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست	برو آفرین ز آفریننده خواست
و زان جایگه سوی کاخ بلند	برفتند شادان دل و ارجمند

نشستند خوان و می آراستند	کسی کو سزا بود بنشاستند
می چند خوردند و گشتند شاد	بنام سیاوش کردند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه	از اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان دست زر جامه نابرید	که اندر جهان پیش از آن کس ندید
ز دینار و ز بدرهای درم	ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام	یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند	همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کش به توران زمین خویش بود	ورا مهربانی برو بیش بود
بخویشان چنین گفت کو را همه	شما خیل باشید هم چون رمه
رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار	
بدان شاهزاده چنین گفت شاه	که يك روز با من به نخچیرگاه
گر آیی که دل شاد و خرم کنیم	روان را به نخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت	بران سو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی به نخچیرگاه	همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت	از ایران و توران به نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید	چو باد از میان سپه بردمید
سبك شد عنان و گران شد رکیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد بدو نیم	دو دستش ترازو بد و گور سیم
بيك جو ز دیگر گرانتر نبود	نظاره شد آن لشکر شاه زود
بگفتند يك سر همه انجمن	که اینت سرافراز و شمشیر زن
به آواز گفتند يك با دگر	که ما را بد آمد ز ایران بسر
سر سروران اندر آمد به ننگ	سزد گر بسازیم با شاه جنگ

سیاوش همیدون به نخچیر بور	همی تاخت و افگند در دشت گور
به غار و به کوه و به هامون بتاخت	به شمشیر و تیر و به نیزه بیاخت
به هر جایگه بر یکی توده کرد	سپه را ز نخچیر آسوده کرد
و زان جایگه سوی ایوان شاه	همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان چه بودی دژم	بجز با سیاوش نبودى به هم
ز جهن و ز گرسیوز و هرک بود	بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب	ازو برگشادی به خنده دو لب
برین گونه يك سال بگذاشتند	غم و شادمانی به هم داشتند

به زن دادن پیران دختر خود را به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران به هم	نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر	چنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که بر تست شاه	بنام تو خسپد به آرامگاه
چنان دان که خرم بهارش توی	نگارش تویی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاووس شاه	سر از بس هنرها رسیده به ماه
پدر پیر سر شد تو بر نادلی	نگر سر ز تاج کیی نگسلی
به ایران و توران توی شهریار	ز شاهان یکی پر هنر یادگار
بنه دل برین بوم و جایی بساز	چنانچون بود در خور کام و ناز
نبینمت پیوسته خون کسی	کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن	چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش	از ایران منه درد و تیمار پیش
پس از مرگ کاووس ایران تراست	همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان	سه ماهست با زیور اندر نهان

اگر ماه را دیده بودی سیاه	از ایشان نه برداشتی چشم ماه
سه اندر شبستان گرسیوزاند	که از مام و ز باب با پروزاند
نبیره فریدون و فرزند شاه	که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
و لیکن ترا آن سزاوارتر	که از دامن شاه جویی گهر
پس پرده من چهارند خرد	چو باید ترا بنده باید شمرد
از یشان جریرست مهتر بسال	که از خوبرویان ندارد همال
یکی دختری هست آراسته	چو ماه درخشنده با خواسته
نخواهد کسی را که آن رای نیست	بجز چهر شاهش دلارای نیست
ز خوبان جریرست انباز تو	بود روز رخشنده دمساز تو
اگر رای باشد ترا بنده‌ایست	به پیش تو اندر پرستنده‌ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس	مرا خود ز فرزند برتر شناس
گر او باشدم نازش جان و تن	نخواهم جز و کس ازین انجمن
سپاسی نهی زین همی بر سرم	که تا زنده‌ام حق آن نسپرم
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی	سوی خانه خویش بنهاد روی
چو پیران ز پیش سیاوش برفت	به نزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز	به فر سیاوش خسرو به ناز
چگونه نباشیم امروز شاد	که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را	نهاد از بر تارک افسرش را
به دیبا و دینار و در و درم	به بوی و به رنگ و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار	فرستاد در شب بر شهریار
مر او را ببیوست با شاه نو	نشاند از بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار	ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و شادی گزید

نیامد ز کاووس و دستانش یاد	همی بود با او شب و روز شاد
سیاوش را بد ز نیکیش به رخ	برین نیز چندی بگردید چرخ
فزوتتر بدی حشمت و جاه و آب	و را هر زمان پیش افراسیاب
سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس	
سیاوش را گفت کای نامدار	یکی روز پیران به به روزگار
ز اوج فلک بر فرازد کلاه	تو دانی که سالار توران سپاه
دل و هوش و توش و توانش توی	شب و روز روشن روانش توی
ازین پایه هر دم به افزون شوی	چو با او تو پیوسته خون شوی
که خواهی بدن پیش او پایدار	بباشد امیدش به تو استوار
مرا غم ز بهر کم و بیش تست	اگر چند فرزند من خویش تست
نبینی به گیتی چنان موی و روی	فرنگیس مهتر ز خوبان اوی
ز مشک سیه بر سرش افسرست	به بالا ز سرو سهی برترست
خرد را پرستار دارد به پیش	هنرها و دانش ز اندازه بیش
چنو بت به کشمیر و کابل کجاست	از افراسیاب ار بخواهی رواست
درفشان شود فرّ و اورند تو	شود شاه پر مایه پیوند تو
بجویم بدین نزد او آبروی	چو فرمان دهی من بگویم بدوی
که فرمان یزدان نشاید نهفت	سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
مرا با سپهر روان نیست پای	اگر آسمانی چنین است رای
نخواهم همی روی کاووس دید	اگر من به ایران نخواهم رسید
تهمتن که روشن بهار منست	چو دستان که پروردگار منست
جزین نامداران کنداوران	چو بهرام و چون زنگه شاوران
به توران همی جای باید گزید	چو از روی ایشان بیاید برید

پدر باش و این کدخدایی بساز	مگو این سخن با زمین جز به راز
اگر بخت باشد مرا نیکخواه	همانا دهد ره به پیوند شاه
همی گفت و مژگان پر از آب کرد	همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار	نسازد خرد یافته کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر	کزویست آرام و پرخاش و مهر
به ایران اگر دوستان داشتی	به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست	سر تخت ایران به دست اندرست
بگفت این و برخاست از پیش او	چو آگاه گشت از کم و بیش او

سخن گفتن پیران با افراسیاب

به شادی بشد تا بدرگاه شاه	فرود آمد و بر گشادند راه
همی بود بر پیش او يك زمان	بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی به پیشم به پای	چه خواهی به گیتی چه آیدت رای
سپاه و در گنج من پیش تست	مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو به زندان و بند منست	گشادنش درد و گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت	ز بهر تو پیگار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه باید بخواه	ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز	که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه	به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز	رسانم به گوش سپهبد به راز
مرا گفت با شاه ترکان بگوی	که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردم چون پدر در کنار	همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدایی بساز	به نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز

پس پرده تو یکی دخترست	که ایوان و تخت مرا در خورست
فرنگیس خواند همی مادرش	شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب	چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من گفته‌ام پیش ازین داستان	نبودی بران گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند	که رایش خرد بود و دانش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر	چه رنجی که جان هم نیاری به بر
و دیگر که از پیش کندآوران	ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر	همی راندندی همه دربه در
کزین دو نژاده یکی شهریار	بیاید بگیرد جهان در کنار
به توران نماند برو بوم و رُست	کلاه من اندازد از کین نخست
کنون باورم شد که او این بگفت	که گردون گردان چه دارد نهفت
چرا کشت باید درختی بدست	که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاووس و ز تخم افراسیاب	چو آتش بود تیز یا موج آب
ندانم به توران گراید به مهر	و گر سوی ایران کند پاك چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید	دم مار خیره نباید گزید
بدو گفت پیران که ای شهریار	دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود	خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر مگر و ایچ	خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
کزین دو نژاده یکی نامور	بر آرد به خورشید تابنده سر
به ایران و توران بود شهریار	دو کشور بر آساید از کارزار
و گر زین نشان راز دارد سپهر	بیفزایدش هم به اندیشه مهر
بخواهد بدن بی‌گمان بودنی	نکاهد بپرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرّخ بود	ز بخت آنچ پرسند پاسخ بود

فروزنده‌تر زین نباشد نژاد	ز تخم فریدون و ز کی‌قباد
که رای تو بر بد نیاید به کار	به پیران چنین گفت پس شهریار
برو هرچ باید بخوبی بکن	به فرمان و رای تو کردم سخن
بسی آفرین کرد و برگشت باز	دو تا گشت پیران و بردش نماز
برو بر شمرد آن کجا رفته بود	بنزد سیاووش خرامید زود
بیاده بشستند جان را ز غم	نشستند شادان دل آن شب به هم

عروسی فرنگیس با سیاووش

بر آورد برسان زرین سپر	چو خورشید از چرخ گردنده سر
یکی باره تیز رو بر نشست	سپهدار پیران میان را بیست
بسی آفرین خواند بر فراوی	به کاخ سیاووش بنهاد روی
به مهمانی دختر شهریار	بدو گفت کامروز بر ساز کار
میان را بیندم پی کار او	چو فرمان دهی من سزاوار او
ز پیران رخانش پر از شرم بود	سیاووش را دل پر آزرم بود
تو دانی که از تو مرا نیست راز	بدو گفت رو هرچ باید بساز
دل و جان بیست اندر آن کار تفت	چو بشنید پیران سوی خانه رفت
به گلشهر بسپرد پیران کلید	در خانهٔ جامهٔ نابرید
ستوده زنی بود روشن روان	کجا بود کدبانوی پهلوان
گزیده ز زربفت چینی هزار	به گنج اندرون آنچ بد نامدار
پر از نافهٔ مشک و پر عود خام	زبرجد طبقها و پیروزه جام
دو یاره یکی طوق و دو گوشوار	دو افسر پر از گوهر شاهوار
ز زربفت پوشیدنیها سه دست	ز گستردنیها شتروار شست
برو بافته چند گونه گهر	همه پیکرش سرخ کرده به زر

ز سیمین و زرّین شتربار سی	طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرّین و کرسی چهار	سه نعلین زرّین زبرجدنگار
پرستنده سیصد به زرّین کلاه	ز خویشان نزدیک صد نیک‌خواه
پرستار با جام زرّین دو شست	گرفته ازان جام هر يك بدست
همان صد طبق مشك و صد زعفران	سپردند يك سر به فرمانبران
به زرّین عماری و دیبا جلیل	برفتند با خواسته خیل خیل
بیآورد بانو ز بهر نثار	ز دینار با خویشتن سی هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز	روانشان پر از آفرین بود نیز
و زان روی پیران و افراسیاب	ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بيك هفته بر مرغ و ماهی نخفت	نیآمد سر يك تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران	ز شادی و آوای رامشگران
به پیوستگی بر گوا ساختند	چو زین عهد و پیمان پرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود	بگلشهر گفتا فرنگیس زود
هم امشب بکاخ سیاوش رود	خردمند و بیدار و خامش رود
چو بانوی بشنید پیغام اوی	بسوی فرنگیس بنهاد روی
زمین را ببوسید گلشهر و گفت	که خورشید را گشت ناهید جفت
هم امشب بیاید شدن نزد شاه	بیاراستن گاه او را به ماه
بیامد فرنگیس چون ماه نو	به نزدیک آن تاجور شاه نو

کشور دادن افراسیاب سیاوش را

بدین کار بگذشت يك هفته نیز	سپهد بیاراست بسیار چیز
از اسپان تازی و از گوسفند	همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز دینار و از بدرهای درم	ز پوشیدنیها و از بیش و کم

وزین مرز تا پیش دریای چین	همی نام بردند شهر و زمین
به فرسنگ صد بود بالای او	نشایست پیمود پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان	همه پادشاهی به رسم کیان
به خان سیاوش فرستاد شاه	یکی تخت زرین و زرین کلاه
ازان پس بیاراست میدان سور	هر آن کس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی	بخوردی و هر چند بر تافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش	بدی شاد يك هفته مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد	ازو شادمان بخت و او نیز شاد
به هشتم سیاوش بیامد پگاه	ابا گرد پیران به نزدیک شاه
گرفتند هر دو برو آفرین	که ای مهتر و شهریار زمین
همیشه ترا جاودان باد روز	به شادی و بدخواه را پشت کوز
و زان جایگه بازگشتند شاد	بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز يك سال گردان سپهر	همی گشت بیدار بر داد و مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه	بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار	همی گوید ای مهتر نامدار
بود کت ز من دل بگیرد همی	وزین برنشستن گزیرد همی
از ایدر ترا داده‌ام تا به چین	یکی گرد برگرد و بنگر زمین
به شهری که آرام و رای آیدت	همان آرزوها به جای آیدت
به شادی بباش و به نیکی بمان	ز خوبی میپرداز دل يك زمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد	بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه	ببردند زین گونه با او به راه
فراوان عماری بیاراستند	پس پرده خوبان بیپراستند
فرنگیس را در عماری نشاند	بنه بر نهاد و سپه را براند

ازو باز نگسست پیران گرد	بنه بر نهاد و سپه را ببرد
به شادی برفتند سوی ختن	همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر بود	که از بدگمانیش بی‌بهر بود
همی بود يك ماه مهمان او	بران سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود يك روز شاه	گهی رود و می‌گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس	برانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش	سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بران مرز و بوم اندر آگه شدند	بزرگان به راه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند	جهانی بآیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخواست	تو گفתי زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کَر نای	تو گفתי بجنبند همی دل ز جای
به جایی رسیدند کاباد بود	یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیک روی دریا و يك روی کوه	برو بر ز نخچیر گشته گروه
درختان بسیار و آب روان	همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد	که اینت بر و بوم فرّخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای	که باشد به شادی مرا رهنمای
بر آرم یکی شارستان فراخ	فراوان کنم اندر و باغ و کاخ
نشستنگهی بر فرازم به ماه	چنان‌چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای	بران رو که اندیشه آرد بجای
چو فرمان دهد من بران سان که خواست	بر آرم یکی جای تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج	زمان و زمین از تو دارم سپنج
یکی شارستان سازم ایدر فراخ	فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای بختیار	درخت بزرگی تو آری به بار

مرا گنج و خوبی همه زان تست	به هر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من	که خیره بماند دل انجمن
سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها	
ازان بوم خرم چو گشتند باز	سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه	که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فرّ و بختم به سامان بود	و گر کار با جنگ سازان بود
بگفتند يك سر به شاه گزین	که بس نیست فرخنده بنیاد این
از اخترشناسان برآورد خشم	دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کجا گفته بودند با او ز پیش	که چون بگذرد چرخ بر کار خویش
سرانجام چون گرددت روزگار	به زشتی شود بخت آموزگار
عنان تگاور همی داشت نرم	همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار	چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند	دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته	هم از گنج و هم تاج آراسته
به فرجام يك سر به دشمن رسد	بدی بد بود مرگ بر تن رسد
کجا آن حکیمان و دانندگان	همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن سر تاج شاهنشهان	کجا آن دلاور گرمی مهان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم	سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنک بر کوه بودش کنام	رمیده ز آرام و ز کام و نام
چو گیتی تهی ماند از راستان	تو ایدر بیودن مزین داستان
ز خاکیم و باید شدن زیر خاک	همه جای ترسست و تیمار و باك
تو رفتی و گیتی بماند دراز	کسی آشکارا نداند ز راز

جهان سر بسر عبرت و حکمتست	چرا زو همه بهر من غفلتست
چو شد سال بر شست و شش چاره جوی	ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی بر جهان	گذشتند بر تو بسی همهران
چو زان نامداران جهان شد تهی	تو تاج فزونی چرا بر نهی
نباشی بدین گفته همداستان	یکی شو بخوان نامه باستان
کزیشان جهان يك سر آباد بود	بدانگه که اندر جهان داد بود

ساختن سیاوش شهر گنگ دژ

ز من بشنو از گنگ دژ داستان	بدین داستان باش همداستان
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست	بدان سان زمینی دلارای نیست
که آن را سیاوش بر آورده بود	بسی اندر و رنجهای برده بود
به يك ماه زان روی دریای چین	که بی نام بود آن زمان و زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت	ببینی یکی پهن بی آب دشت
کزین بگذری بینی آباد شهر	کزان شهرها بر توان داشت بهر
ازان پس یکی کوه بینی بلند	که بالای او برتر از چون و چند
مرین کوه را گنگ دژ در میان	بدان کت ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه	ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست	همه گرد بر گرد او در یکیست
بدین کوه بینی دو فرسنگ تنگ	ازین روی و زان روی دیوار سنگ
بدین چند فرسنگ اگر پنج مرد	بباشد براه از پی کار کرد
نیابد بریشان گذر صد هزار	ز رهدار و برگستوان و سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ	همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی	به هر برزنی آتش و رنگ و بوی

همه کوه نخچیر و آهو بدشت	چو این شهر بینی نشاید گذشت
تذروان و طاووس و کبک دری	بیابی چو از کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد	همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی بدان شهر بیمار کس	یکی بوستان بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار	همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی بار سی	بود گر بیمایدش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه	که از رفتنش مرد گردد ستوه
و زان روی هامونی آید پدید	کزان خوبتر جایها کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بؤد	کش ایوانها سر به کیوان بؤد
بشد پور کاووس و آنجای دید	مر آن را ز ایران همی بر گزید
تن خویش را نامبردار کرد	فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ بود و چندی رخام	و زان جوهری کش ندانیم نام
دو صد رش فزونست بالای اوی	همان سی و پنج ست پهنای اوی
که آن را کسی تا نبیند به چشم	تو گویی ز گوینده گیرند خشم
نیاید برو منجنیق و نه تیر	بیاید ترا دیدن آن ناگزیر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک	همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نبیند ز بن دیده بر تیغ کوه	هم از بر شدن مرد گردد ستوه
بدان آفرین کان چنان آفرید	ابا آشکارا نهان آفرید
نبایست یار و نه آموزگار	برو بر همه کار دشوار خوار
جز او را مخوان کردگار جهان	جز او را مدان آشکار و نهان
به پیغمبرش بر کنیم آفرین	به یارانش بر هر یکی همچنین
مرا فز نیکی دهش یار بود	خردمندی و بخت بیدار بود
برین سان یکی شارستان ساختند	سرش را به پروین پرداختند

کنون اندرین هم بکار آوریم	بدو در فراوان نگار آوریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج	چه یازی به رنج و چه نازی به گنج
که از رنج دیگر کسی بر خورد	جهانجوی دشمن چرا پرورد
چو خرم شود جای آراسته	پدید آید از هر سوی خواسته
نباشد مرا بودن ایدر بسی	نشیند برین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من	نه پر مایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز	ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب	کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند	گاهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران کای سرفراز	مکن خیره اندیشه دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست	به شاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم	بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی به تو بگذرد	و گر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام	نبینم جز از نیکنامیت کام
تو پیمان چنین داری و رای راست	و لیکن فلك را جز اینست خواست
همه راز من آشکارا به تست	که بیدار دل بادی و تندرست
من آگاهی از فرّ یزدان دهم	هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست	ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگوئی چو بینی جهان	که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش	بدین گفتهها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار	که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بی‌گناه	کسی دیگر آرآید این تاج و گاه
ز گفتار بدخواه و ز بخت بد	چنین بی‌گنه بر سرم بد رسد

ز کشته شود زندگانی دژم	بر آشوبد ایران و توران به هم
پر از رنج گردد سراسر زمین	دو کشور شود پر ز شمشیر و کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش	از ایران و توران بینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته	پراگندن گنج آراسته
بسا کشورا کان به پای ستور	بکوبند و گردد به جوی آب شور
از ایران و توران بر آید خروش	جهانی ز خون من آید به جوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت	بفرمان او بر دهد هرچ کشت
سپهدار ترکان ز کردار خویش	پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنکه نداردش سود	که بر خیزد از بوم آباد دود
بیا تا به شادی خوریم و دهیم	چو گاه گذشتن بود بگذریم
چو بشنید پیران و اندیشه کرد	ز گفتار او شد دلش پر ز درد
چنین گفت کز من بد آمد به من	گر او راست گوید همی این سخن
ورا من کشیده به توران زمین	پراگندم اندر جهان تخم کین
شمردم همه باد گفتار شاه	چنین هم همی گفت با من پگاه
و زان پس چنین گفت با دل به مهر	که از جنبش و راز گردان سپهر
چه داند بدو رازها کی گشاد	همانا ز ایرانش آمد بیاد
ز کاووس و ز تخت شاهنشهی	بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش زان گفته خرسند کرد	نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه زین گونه بد گفت و گوی	دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند	ز گفتار یکباره دم برزدند
یکی خوان زرّین بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند

فرستادن افراسیاب پیران را در کشورها

بیودند يك هفته زين گونه شاد	ز شاهان گیتی گرفتند یاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه	به نزدیک سالار توران سپاه
کز انجا برو تا به دریای چین	ازان پس گذر کن به مکران زمین
همی رو چنین تا سر مرز هند	و زان جا گذر کن به دریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه	بگستر به مرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان	ز بانگ تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد به روی	یکی لشکری گشت پرخاش جوی
به نزد سیاوش بسی خواسته	ز دینار و اسپان آراسته
به هنگام پدرود کردن بماند	بفرمان برفت و سپه را براند

بناکرن سیاوش سیاوشگرد را

هیونی ز نزدیک افراسیاب	چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش به مهر	نوشته بکردار گردان سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان	از اندیشه بیغم نیم يك زمان
و لیکن من اندر خور رای تو	به توران بجستم همی جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرم است	چنانچون بیاید دلت بیغم است
به شادی بباش و به نیکی بمان	تو شادان بداندیش تو با غمان
بدان پادشاهی همی باز گرد	سر بدسگال اندر آور به گرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت	بدان سو که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد	چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر بختی سرخ موی	بنه بر نهادند با رنگ و بوی

از ایران و توران گزیده سوار	برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته	عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار	چه از طوق و ز تاج و ز گوشوار
چه مشک و چه کافور و عود و عبیر	چه دیبا و چه تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی	همی رفت با او شتر بار سی
چو آمد بران شارستان دست آخت	دو فرسنگ بالا و پهنانش ساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند	ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت	به هامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندی نگار	ز شاهان و ز بزم و ز کارزار
نگار سر و تاج کاووس شاه	نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن	همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه	چو پیران و گرسیوز کینه خواه
به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته	سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران	سر اندر ستاره سران سران
سیاوش گردش نهادند نام	همه شهر زان شارستان شادکام

آمدن پیران به سیاوشگرد

چو پیران بیامد ز هند و ز چین	سخن رفت زان شهر با آفرین
خنیده به توران سیاوش گرد	کز اختر بنش کرده شد روز ارد
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ	ز کوه و در و رود و ز دشت و راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه	چه کرد اندران نامور جایگاه
هر آن کس که او از در کار بود	بدان مرز با او سزاوار بود
هزار از هنرمند گردان گرد	چو هنگامه رفتن آمد ببرد

سیاوش پذیره شدش با سپاه	چو آمد به نزدیک آن جایگاه
پیاده شد از دور کو را بدید	چو پیران به نزد سیاوش رسید
مر او را گرفت اندر آغوش تنگ	سیاوش فرود آمد از نیل رنگ
ز هر در زدند از هنر داستان	بگشتند هر دو بدان شارستان
همی دید هر سو بنای فراخ	سراسر همه باغ و میدان و کاخ
بسی آفرین بر سیاوش بخواند	سپهدار پیران ز هر سو براند
نبودیت با دانش اندر جهان	بدو گفت گر فرّ و برز کیان
کجا آمدی جای زین سان به پای	کی آغاز کردی بدین گونه جای
میان دلیران و گردنکشان	بماناد تا رستخیز این نشان
جهاندار و پیروز و فرّخ نژاد	پسر بر پسر همچنین شاد باد
به ایوان و باغ سیاوش رسید	چو یک بهره از شهر خرّم بدید
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی	به کاخ فرنگیس بنهاد روی
بپرسید و دینار کردش نثار	پذیره شدش دختر شهریار
بران سان بهشتی دلارای دید	چو بر تخت بنشست و آن جای دید
جهان آفرین را نیایش گرفت	بدان نیز چندی ستایش گرفت
می و خوان و رامشگر و میگسار	ازان پس بخوردن گرفتند کار
گهی خرّم و شاد دل گاه مست	بودند یک هفته با می بدست
همان هدیّه شارستان چون سزید	به هشتم ره آورد پیش آورد
ز دینار و ز تاج گوهرنگار	ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
به زرّین ستام و جناغ خدنگ	ز دیبا و اسپان به زین پلنگ
همان یاره و طوق گوهر نگار	فرنگیس را افسر و گوشوار
همی رای زد شاد با انجمن	بداد و بیامد بسوی ختن
همانگاه شد در شبستان خویش	چو آمد به شادی بایوان خویش

ندید و نداند که رضوان چه کشت	به گلشهر گفت آنک خرم بهشت
نشسته به آیین و با فرّ و هوش	چو خورشید بر گاه فرّخ سروش
برو شارستان سیاووش بین	به رامش بیمای لختی زمین
تو گویی فروزنده خاورست	خداوند ازان شهر نیکوترست
همی رفت برسان کشتی بر آب	و زان جایگه نزد افراسیاب
همان باژ کشور که آورده بود	بیامد بگفت آن کجا کرده بود
بدادش ز کشور سراسر خبر	بیاورد پیشش همه سر بسر
ز دریای چین تا به دریای روم	که از داد شه گشت آباد بوم
سراسر همه یاد کرد آنچ دید	و ز آنجا به کار سیاووش رسید
و زان شهر و آن کشور و جایگاه	ز کار سیاووش بپرسید شاه
کسی کو نبیند به اردیبهشت	بدو گفت پیران که خرم بهشت
که چونان نگاریدش آن بوم و بر	سروش آوردش همانا خبر
نه خورشید ازان مهتر سرفراز	همانا ندانند ازان شهر باز
نبیند دگر کس به توران و چین	یکی شهر دیدم که اندر زمین
بر آمیخت گفתי خرد با روان	ز بس باغ و ایوان و آب روان
چو گنج گهر بد به میدان سور	چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
ز خوبی به کام دل شاد تست	بدان زیب و آیین که داماد تست
ترا چون نباشد ز گیتی گله	گله کرد باید بگیتی یله
نباشد بدان فرّ و اورنگ و هوش	گر ایدونک آید ز مینو سروش
بر آسود چون مهتر آمد به هوش	و دیگر دو کشور ز جنگ و ز جوش
دل هوشمندان و رای ردان	بماناد بر ما چنین جاودان
که دخت برومندش آمد به بار	ز گفتار او شاد شد شهریار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاووش

سخنهای پیران همه کرد یاد	بگرسیوز این داستان برگشاد
نهفته همه برگشاد از نهفت	پس آنکه به گرسیوز آهسته گفت
ببین تا چه جایست بر گرد گرد	بدو گفت رو تا سیاووش گرد
از ایران نگیرد دگر هیچ یاد	سیاوش به توران زمین دل نهاد
چو گودرز و بهرام و کاوس شاه	مگر کرد پدرود تخت و کلاه
همی بوم و بر سازد و شارستان	بران خرمی بر یکی خارستان
برآورد و دارد همی ارجمند	فرنگیس را کاخهای بلند
به چشم بزرگی نگه کن به روی	چو بینی به خوبی فراوان بگوی
نشینند پیشت ز ایران گروه	چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
چو خوردی به شادی بیاید نشست	بدانکه که یاد من آید بدست
ز دینار و ز اسب و زرین کمر	یکی هدیه آرای بسیار مر
همان یاره و گرز و تیغ و نگین	همان گوهر و تخت و دیبای چین
ببین تا ز گنجت چه آید به چنگ	ز گستردنیها و از بوی و رنگ
برو با زبانی پر از آفرین	فرنگیس را هدیه بر همچنین
بران شهر خرم دو هفته بمان	اگر آب دارد ترا میزبان

سیاوش

بخش ۱۰



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

نگه کرد گرسیوز نامدار	سواران ترکان گزیده هزار
خنیده سپاه اندر آورد گرد	بشد شادمان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید بسپرد راه	پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار	سیاوش بیرسید از شهریار
به ایوان کشیدند زان جایگاه	سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه	بیاورد خلعت ز نزدیک شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار	نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گامزن	سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدوی	نمود و سوی کاخ بنهاد روی
هم آنکه بنزد سیاوش چو باد	سواری بیامد و را مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه	یکی کودک آمد به مانند شاه
ورا نام کردند فرّخ فرود	به تیره شب آمد چو پیران شنود
به زودی مرا با سواری دگر	بگفت اینک شو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند	جریره سر بانوان بلند
بفرمود یک سر به فرمانبران	زدن دست آن خُرد بر زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر	که پیش سیاوش خودکامه بر
بگویش که هر چند من سالخورد	بُدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت گاه مهی	ازین تخمه هرگز مبادا تهی

فرستاده را داد چندان درم	که آرنده گشت از کشیدن دژم
به کاخ فرنگیس رفتند شاد	بدید آن بزرگی فرّخ نژاد
پرستار چندی به زرّین کلاه	فرنگیس با تاج در پیش گاه
فرود آمد از تخت و بردش نثار	بپرسیدش از شهر و ز شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد به جوش	دگرگونه‌تر شد به آیین و هوش
به دل گفت سالی چنین بگذرد	سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش پادشاهیست و هم تاج و گاه	همش گنج و هم دانش و هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد	همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش	همه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرّین دو تخت	نشستند شادان دل و نیک بخت
نوازندهٔ رود با میگسار	بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن چنگ و رود و سرود	به شادی همی داد دل را درود

گفتار اندر گوی زدن سیاوش

چو خورشید تابنده بگشاد راز	به هر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان به میدان گذشت	به بازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی	سپهد پس گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت	هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بفرمود تا تخت زرّین نهند	به میدان پرخاش ژوپین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر	بدان تا کرا برفرورد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	هنرمند و ز خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر	سزد گر نمایی به ترکان هنر

به نوك سنان و به تير و كمان	زمین آورد تیرگی يك زمان
به بر زد سیاوش بدان كار دست	به زین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر بیستند پنج	که از يك زره تن رسیدی به رنج
نهادند بر خط آوردگاه	نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار	کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی	به نخچیر بر شیر بگذاشتی
به آوردگه رفت نیزه بدست	عنان را بیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره	زره را نماند ایچ بند و گره
از آورد نیزه برآورد راست	زره را بینداخت زان سو که خواست
سواران گرسیوز دام ساز	برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گرد زره	ز میدان نه بر شد زره يك گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار	دو چوبین و دو ز آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ	شش اندر میان زد سه چوبه به تنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران	نظاره به گردش سپاهی گران
بران چار چوبین و ز آهن سپر	گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر آن گونه دو چوبه تیر	برو آفرین کرد برنا و پیر
ازان ده یکی بی‌گذاره نماند	برو هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	به ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه	بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر	بکردار جنگی دو پرخاشخ
ز ترکان مرا نیست همتا کسی	چو اسپم نبینی ز اسپان بسی
بمیدان کسی نیست همتای تو	هم آورد تو گر ببالای تو
گر ایدونك بردارم از پشت زین	ترا ناگهان بر زخم بر زمین

چنان دان که از تو دلاورترم	به اسپ و بمردی ز تو برترم
و گر تو مرا بر نهی بر زمین	نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی	که تو مهتری شیر و پرخاش جوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست	کلاه تو آذر گشسپ منست
جز از خود ز ترکان یکی برگزین	که با من بگردد نه بر راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی	ز بازی نشانی نیاید به روی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست	نبرد برادر کنی جای نیست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود	پر از خشم دل چهره خندان بود
ز گیتی برادر توی شاه را	همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچ گویی به فرمان تو	برین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان	برین تیزتگ بارگی بر نشان
گر ایدونك رایت نبرد منست	سر سرکشان زیر گرد منست
بخندید گرسیوز نامجوی	همانا خوش آمدش گفتار اوی
بیاران چنین گفت کای سرکشان	که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد	سر سرکشان زیر گرد آورد
نیوشنده بودند لب با گره	به پاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کار کرد	اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره	برو کرد پرچین رخان پر گره
بدو گفت گرسیوز ای نامدار	ز ترکان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت	نبرد دلیران مرا خوار گشت
از یشان دو یل باید آراسته	به میدان نبرد مرا خواسته
یکی نامور بود نامش دمور	که همتا نبودش بترکان به زور
بیامد بران کار بسته میان	به نزد جهانجوی شاه کیان

سیاووش به آورد بنهاد روی	برفتند پیچان دمور و گروی
ببند میان گروی زره	فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین بر گرفتش به میدان فگند	نیازش نیامد به گرز و کمند
و زان پس بیچید سوی دمور	گرفت آن بر و گردن او به زور
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت	که لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش	که گفتی ندارد کسی زیر کش
فرود آمد از باره بگشاد دست	پر از خنده بر تخت زرّین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی	پر از غم شدش دل پر از رنگ روی
و زان تخت زرّین به ایوان شدند	تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند يك هفته با نای و رود	می و ناز و رامشگران و سرود
به هشتم برفتن گرفتند ساز	بزرگان و گرسیوز سرفراز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	پر از لابه و پرسش و نیکخواه
ازان پس مر او را بسی هدیه داد	برفتند زان شهر آباد شاد
به رهشان سخن رفت يك با دگر	ازان پر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی	که ما را ز ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه ز ایران بخواند	که از ننگ ما را به خوی در نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی	که بودند گردان پرخاش جوی
چنین زار و بیکار گشتند و خوار	به چنگال ناپاک تن يك سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن	نه سر بینم این کار او را نه بن

بازگشتن گرسیوز و بدگوی کردن پیش افراسیاب

چنین تا به درگاه افراسیاب	نرفت اندران جوی جز تیره آب
چو نزدیک سالار توران سپاه	رسیدند و هر گونه پرسید شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد	بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه‌دار	بدان تازه رخساره شهریار
همی رفت یکدل پر از کین و درد	بدانگه که خورشید شد لاژورد
همه شب بییچید تا روز پاک	چو شب جامه قیرگون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب	بیامد به نزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخته کردند جای	نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	سیاوش جزان دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاووس شاه	نهانی به نزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام	همی یاد کاووس گیرد به جام
برو انجمن شد فراوان سپاه	بییچید ازو یک زمان جان شاه
اگر تور را دل نگستی دژم	ز گیتی به ایرج نکردی ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب	بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی کشان خیره جفت آوری	همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان	مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه زان کار شد دردمند	پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر خون	بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم	سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست	بگویم که درمان چه بایدت جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر	کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار ترکان ورا پیش خواند	ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ	چه دارم به گیتی جز از تو بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد	به ژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد چون دلم شد غمی	به مغز اندر آورد لختی کمی

نېستم به جنگ سیاوش میان	ازو نیز ما را نیامد زیان
چو او تخت پر مایه پدرود کرد	خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من يك زمان سر نتافت	چو از من چنان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش	نکردیم یاد از غم و رنج خویش
به خون نیز پیوستگی ساختم	دل از کین ایران بپرداختم
بپیچیدم از جنگ و فرزند روی	گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکویها و هر گونه رنج	فدی کردن کشور و تاج و گنج
گرایدونك من بد سگالم بدوی	ز گیتی بر آید یکی گفت و گوی
بدو بر بهانه ندارم بید	گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان بر گشایند بر من مهان	درفشی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین	نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دد تیزدندان تر از شیر نیست	که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه از پدر دردمند	کند مرغزارش پناه از گزند
سزد گر بد آید بدو از پناه؟	پسندد چنین داور هور و ماه؟
ندانم جز آن کش بخوانم به در	و ز ایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگستری	ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	مگیر این چنین کار پر مایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود	بر و بوم ما پاك ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو	بدانست راز کم و بیش تو
چو جویی دگر زو تو بیگانگی	کند رهنمونی بدیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته	نمك را پراکنده بر سوخته
بدین داستان زد یکی رهنمون	که بادی که از خانه آید برون
ندانی تو بستن برو رهگذار	و گر بگذری نگذرد روزگار

سیاوش داند همه کار تو	هم از کار تو هم ز گفتار تو
نبینی تو زو جز همه درد و رنج	پراگندن دوده و نام و گنج
ندانی که پروردگار پلنگ	نبیند ز پرورده جز درد و چنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست	همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش	همی کژ دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن	نه سر نیک بینم بلا را نه بن
بباشیم تا رای گردان سپهر	چگونه گشاید بدین کار چهر□
به هر کار بهتر درنگ از شتاب	بمان تا بر آید بلند آفتاب
بینم که رای جهاندار چیست	رخ شمع چرخ روان سوی کیست
و گر سوی درگاه خوانمش باز	بجویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بی‌گمان	همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژی آشکارا شود	که با چاره دل بی‌مدارا شود
ازان پس نکوهش نباید به کس	مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی	که ای شاه بینا دل و راست‌گوی
سیاوش بران آلت و فز و برز	بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز
بیاید به درگاه تو با سپاه	شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه	همی ز آسمان بر گذارد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز	تو گویی شدست از جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه	تو باشی رمه گر نیاری دمه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی	بدان بخشش و رای و آن ماه روی
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش	به خواری به مهر من آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر	نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر	بپوشد کسی در میان حریر

بگوهر شود باز چون شد سترگ	نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
پس افراسیاب اندر آن بسته شد	غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش به آمد درنگ	که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار	بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای	نماندی بر و بیشه و پر و پای
سبکسار مردم نه والا بود	و گر چه به تن سرو بالا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن	پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان	بد اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی	دل شاه ترکان بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار	پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهد چنین دید یک روز رای	که پردخت ماند ز بیگانه جای
به گرسیوز این داستان برگشاد	ز کار سیاوش بسی کرد یاد
ترا گفت ز ایدر بیايد شدن	بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی کزان جشن گاه	نخواهی همی کرد کس را نگاه
بمهرت همی دل بجند ز جای	یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیازست ما را به دیدار تو	بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست	ز جام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یک چند و باشیم شاد	چو آیدت از شهر آباد یاد
به رامش بباش و به شادی خرام	می و جام با من چرا شد حرام

باز آمدن گرسیوز نزد سیاوش

بر آراست گرسیوز دامساز	دلی پر ز کین و سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید	ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی	که ای پاك زاده کی نام جوی
به جان و سر شاه توران سپاه	به فرّ و به دیهیم کاووس شاه
که از به هر من بر نخیزی ز گاه	نه پیش من آیی پذیره به راه
که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت	به فرّ و نژاد و به تاج و به تخت
که هر باد را بست باید میان	تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید	زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت	سیاوش غمی گشت و اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر	همی گفت رازیست این را به زیر
ندانم که گرسیوز نیکخواه	چه گفتست از من بدان بارگاه
چو گرسیوز آمد بران شهر نو	پذیره بیامد ز ایوان به کو
بپرسیدش از راه و ز کار شاه	ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد	سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی	نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینك به رفتن کمر بسته‌ام	عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار	بباشیم و ز باده سازیم کار
که گیتی سپنج است پر درد و رنج	بد آن را که با غم بود در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه	بپیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت ار ایدونك با من براه	سیاوش بیاید به نزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد	کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی‌فروغ	شود پیش او چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن	دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند	دو چشمش به روی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد	به آب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش ورا دید پر آب چهر	بسان کسی کو بیچد به مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود	غمی هست کان را بشاید شنود
گر از شاه ترکان شدستی دژم	بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم به راه	کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت	چرا کهتر از خویشتن داردت
و گر دشمنی آمدستت پدید	که تیمار و رنجش بیاید کشید
من اینک به هر کار یار توام	چو جنگ آوری مایه‌دار توام
ور ایدونک نزدیک افراسیاب	ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای	کسی برتر از تو گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز نامدار	مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم به رنج	نه از چاره دورم به مردی و گنج
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست	که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی	که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن	به آغاز کینه چه افگند بن
و زان جایگه تا به افراسیاب	شدست آتش ایران و توران چو آب
به یک جای هرگز نیامیختند	ز پند و خرد هر دو بگریختند
سپهدار ترکان ازان بترست	کنون گاو پیسه به چرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان	بمان تا بیاید بدی را زمان
نخستین ز اغریث اندازه گیر	که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت	چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت
ازان پس بسی نامور بی‌گناه	شدستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست	که بیدار دل بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر	کسی را نیامد بد از تو به سر

همه مردمی جستی و راستی	جهانی به دانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل	ورا از تو کردست آزرده دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین	ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام	به هر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری	که من بودم آگاه زین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش زین	که یارست با من جهان آفرین
سپهبد جزین کرد ما را امید	که بر من شب آرد به روز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من	سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی به من کشور و تاج و گاه	بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم به درگاه او	درخشان کنم تیره‌گون ماه او
هرانجا که روشن بود راستی	فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بر افراسیاب	درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را به جز شادمانه مدار	روان را به بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد	ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان	تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر	شود تند و چین اندر آرد به چهر
خردمند دانا نداند فسون	که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند	بدین سرو بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز	بیاید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت	به ارونند چشم خرد را بدوخت
نخست آنک داماد کردت به دام	به خیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد	به روی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی	فرو ماند اندر جهان گفت و گوی

فزون نیست خویشی و پیوند و بند	ترا هم ز اغریث ارجمند
سپه را بکردار او بیم کرد	میانش به خنجر بدو نیم کرد
چنین دان و ایمن مشو زو به خون	نهانش بین آشکارا کنون
خرد بود و ز هر دری پیشه بود	مرا هرچ اندر دل اندیشه بود
ازین کینه‌ور تیز دل شهریار	همان آزمایش بد از روزگار
چو خورشید تابنده بر خواندم	همه پیش تو یک به یک راندم
به توران همی شارستان ساختی	به ایران پدر را بینداختی
بگشتی همی گرد تیمار او	چنین دل بدادی به گفتار او
کجا بار او زهر و بیخش کبست	درختی بد این بر نشانده به دست
پر افسون دل و لب پر از باد سرد	همی گفت و مژگان پر از آب زرد
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی	سیاوش نگه کرد خیره بدوی
کزو بگسلد مهر چرخ بلند	چو یاد آمدش روزگار گزند
به روز جوانی سر آیدش کار	نماند برو بر بسی روزگار
پر از غم دل و لب پر از باد سرد	دلش گشت پر درد و رخساره زرد
به باد افره بد نه اندر خورم	بدو گفت هر چونک می بنگرم
ز من هیچ ناخوب نشنید کس	ز گفتار و کردار بر پیش و پس
بیچد همانا تن از رنج او	چو گستاخ شد دست با گنج او
هم از رای و فرمان او نگذرم	اگر چه بد آید همی بر سرم
بینم که از چیست آزار شاه	بیایم برش هم کنون بی‌سپاه
ترا آمدن پیش او نیست روی	بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
نه بر موج دریا بر ایمن بدن	بیا اندر آتش شاید شدن
سر بخت خندان بخواب آوری	همی خیره بر بد شتاب آوری
بر آتش یکی بر زخم آب سرد	ترا من همانا بسم پایمرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت	پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر بینم سر او تهی	درخشان شود روزگار بهی
سواری فرستم به نزدیک تو	درفشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی	شود دور از و کژئی و کاستی
و گر بینم اندر سرش هیچ تاب	هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بزودی بساز	مکن کار بر خویشتن بر دراز
برون ران از ایدر به هر کشوری	به هر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ ز ایدر به چین	همان سیصد و سی به ایران زمین
ازین سو همه دوستدار تواند	پرستنده و غمگسار تواند
و زان سو پدر آرزومند تست	جهان بنده خویش و پیوند تست
بهر کس یکی نامه کن دراز	بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش به گفتار او بگروید	چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت ازان در که رانی سخن	ز پیمان و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه	همی راستی جوی و بنمای راه

داستان سیاوش

بخش ۱۱ - نامه سیاوش به افراسیاب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سخنهای آگنده را برفشاند	دبیر پژوهنده را پیش خواند
ز وام خرد جانش آزاد کرد	نخست آفریننده را یاد کرد
ابر شاه ترکان نیایش گرفت	ازان پس خرد را ستایش گرفت
زمانه مبادا ز تو یادگار	که ای شاه پیروز و به روزگار
که بادا نشست تو با موبدان	مرا خواستی شاد گشتم بدان
به مهر و وفا دل بیاراستی	و دیگر فرنگیس را خواستی
به لب ناچران و به تن ناچمان	فرنگیس نالنده بود این زمان
میان دو گیتیش بینم نشست	بخفت و مرا پیش بالین بیست
دو کشور پر از رنج و آزار تست	مرا دل پر از رای و دیدار تست
فدای تن شاه کشور شود	ز نالندگی چون سبکتر شود
نهانم پر از درد و تیمار اوست	بهانه مرا نیز آزار اوست
به زودی به گرسیوز بدنژاد	چو نامه به مهر اندر آمد بداد
همی تاخت يك سر شب و روز راست	دلاور سه اسپ تگاور بخواست
پر از بد روان و زبان پر گناه	چهارم بیامد بدرگاه شاه
چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب	فراوان پرسیدش افراسیاب
چگونه سپردی چنین تند راه	چرا با شتاب آمدی گفت شاه
نشاید شمردن به بد روزگار	بدو گفت چون تیره شد روی کار
پذیره نیامد مرا خود به راه	سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند	مرا پیش تختش بزانو نشاند
ز ایران بدو نامه پیوسته شد	به مادر همی مهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین	همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری	مگر باد زان پس به چنگ آوری
و گر دیر گیری تو جنگ آورد	دو کشور به مردی به چنگ آورد
و گر سوی ایران براند سپاه	که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش	ازین پس بیچی ز کردار خویش

آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن	برو تازه شد روزگار کهن
به گرسیوز از خشم پاسخ نداد	دلش گشت پر آتش و سر چو باد
بفرمود تا بر کشیدند نای	همان سنج و شیپور و هندی درای
به سوی سیاوش بنهاد روی	ابا نامداران پرخاش جوی
بدانگه که گرسیوز بد فریب	گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش به پرده در آمد به درد	به تن لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ	چه بودت که دیگر شدستی به رنگ
چنین داد پاسخ که ای خو بروی	به توران زمین شد مرا آب روی
بدین سان که گفتار گرسیوزست	ز پرگار بهره مرا مرکزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست	گل ارغوان را به فندق بخت
پر از خون شد آن بسد مشک بوی	پر از آب چشم و پر از گرد روی
همی اشک بارید بر کوه سیم	دو لاله ز خوشاب شد به دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب	ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز	چه سازی کنون زود بگشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد	از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت	نپویی سوی چین که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه	پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال	کجا بر تن تو شود بد سگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه	بیاید همانا ز نزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش

چهارم شب اندر بر ماهروی	بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و ز خواب خیره بجست	خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر	بدو گفت شاها چبودت ز مهر
خورشید و شمعی برافروختند	برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید زو دخت افراسیاب	که فرزانه شاها چه دیدی به خواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من	لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرو سیمین به خواب	که بودی یکی بی‌کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران	گرفته لب آب نیزه‌وران
ز يك سو شدی آتش تیزگرد	برافروختی از سیاوش گرد
ز يك دست آتش ز يك دست آب	به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم	دمیدی بران آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی	از افروختن مرا سوختی
فرنگیس گفت این به جز نیکوی	نباشد نگر يك زمان بغنوی
بگرسیوز آید همی بخت شوم	شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند	بدرگاه ایوان زمانی بماند
بسیچید و بنشست خنجر به چنگ	طلایه فرستاد بر سوی گنگ

طلايه هم آنكه بيامد ز دشت	دو بهره چو از تيره شب در گذشت
پديد آمد از دور تازان به راه	كه افراسياب و فراوان سپاه
كه بر چاره جان ميان را بيند	ز نزيك گرسيز آمد نوند
از آتش نديم جز از تيره دود	نيامد ز گفتار من هيچ سود
سپه را كجا بايد انداختن	نگر تا چه بايد كنون ساختن
همي راست آمدش گفتار او	سياوش ندانست زان كار او
مكن هيچ گونه به ما در نگاه	فرنگيس گفت اي خردمند شاه
مباش ايچ ايمن بتوران زمين	يكي باره گام زن برنشين
سر خويش گير و كسي را مپاي	ترا زنده خواهم كه ماني بجاي
اندرز كردن سياوش فرنگيس را	
بجا آمد و تيره شد آب من	سياوش بدو گفت كان خواب من
غم و درد و انده در آيد همي	مرا زندگاني سر آيد همي
گهي شاد دارد گهي مستمند	چنين است كار سپهر بلند
همان زهر گيتي ببايد چشيد	گر ايوان من سر به كيوان كشيد
بجز خاك تيره مرا جاي نيست	اگر سال گردد هزار و دويست
كجا بهره دارد ز دانش بسي	ز شب روشنايي نجويد كسي
ازين نامور گر بود رستني	ترا پنج ماهست ز آبستني
يكي نامور شهريار آورد	درخت تو گر نر بيار آورد
به غم خوردن او دل آرام كن	سرافراز كي خسروش نام كن
سراي كهن را نخوانند نو	چنين گردد اين گنبد تيز رو
مرا تيره بخت اندر آيد به خواب	ازين پس به فرمان افراسياب
ز خون جگر بر نهند افسرم	بيژند بر بي گنه بر سرم

نه بر من بگرید کسی ز انجمن	نه تابوت یابم نه گور و کفن
سرای کهن کام شیران بود	نهالی مرا خاک توران بود
نخواهد شدن رام با من به مهر	برین گونه خواهد گذشتن سپهر
گذر نیست از داد یزدان پاک	ز خورشید تابنده تا تیره خاک
سر و تن برهنه برندت به راه	به خواری ترا روزبانان شاه
بخواهش بخواید ترا از پدر	بیاید سپهدار پیران به در
به ایوان خویشش برد زار و خوار	بجان بی‌گنه خواهدت زینهار
بفرمان دادار بسته کمر	و ز ایران بیاید یکی چاره‌گر
سوی رود جیحون برد در نهان	از ایدر ترا با پسر ناگهان
بفرمان بود مرغ و ماهی ورا	نشانند بر تخت شاهی ورا
زمانه ز کی‌خسرو آید به جوش	ز گیتی بر آرد سراسر خروش
پر آشوب گردد سراسر زمین	ز ایران یکی لشکر آرد به کین
به توران کسی را بکس نشمرد	پی رخس فرّخ زمین بسپرد
نبینی جز از گرز و شمشیر تیز	به کین من امروز تا رستخیز
تن از ناز و آرام پردخت کن	برین گفته‌ها بر تو دل سخت کن
خروشان بدو اندر آویخت جفت	سیاوش چو با جفت غمها بگفت
سوی آخر تازی اسپان گذشت	رخس پر ز خون دل و دیده گشت
که دریافتی روز کین باد را	بیاورد شبرنگ بهزاد را
لگام و فسارش ز سر برگرفت	خروشان سرش را بیر در گرفت
که بیدار دل باش و با کس مساز	به گوش اندرش گفت رازی دراز
عنانش ترا باید آراستن	چو کی‌خسرو آید به کین خواستن
چنانچون سر مار افعی به چوب	ورا بارگی باش و گیتی بکوب
که او را تو باشی به کین بارگی	از آخر بئر دل بیکبارگی

دگر مرکبان را همه کرد پی	برافروخت برسان آتش زنی
گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب	
خود و سرکشان سوی ایران کشید	رخ از خون دیده شده ناپدید
چو يك نیم فرسنگ ببرید راه	رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با خود و تیغ و زره	سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت	سخن زین نشانی که بود در نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان	مگر گفت بدخواه گردد نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین	که کینه نباشان بدل پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ	گرفتند آرام و هوش و درنگ
چه گفت آن خردمند بسیار هوش	که با اختر بد به مردی مکوش
چنین گفت زان پس به افراسیاب	که ای پر هنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه	چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی	زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد	کزین در سخن خود کی اندر خورد
گر ایدر چنین بی‌گناه آمدی	چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست	سنان و سپر هدیۀ شاه نیست
سیاوش بدانست کان کار اوست	بر آشفتن شه ز بازار اوست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب	شنید و بر آمد بلند آفتاب
به ترکان بفرمود کاندرا دهید	درین دشت کشتی بخون بر نهید
از ایران سپه بود مردی هزار	همه نامدار از در کارزار
رده بر کشیدند ایرانیان	به بستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ	ندیدند جای فسون و درنگ

کنون خیره گفتند ما را کشند	بیاید که تنها به خون در کشند
بمان تا ز ایرانیان دست برد	ببینند و مشمر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست	همان جنگ را مایه و پای نیست
مرا چرخ گردان اگر بی‌گناه	به دست بدان کرد خواهد تباه
به مردی کنون زور و آهنگ نیست	که با کردگار جهان جنگ نیست
سر آمد بریشان بر آن روزگار	همه کشته گشتند و برگشته کار
ز تیر و ز ژوپین بید خسته شاه	نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک و نیزه بدست	گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنک	دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خون بران چهره ارغوان	چنان روز نادیده چشم جوان
برفتند سوی سیاوش گرد	پس پشت و پیش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه	که ایدر کشیدش بیک سو ز راه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا	بشخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک	ممانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یک سر سپاه	کزو شهریارا چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج	بگرید برو زار با تخت عاج
سری را کجا تاج باشد کلاه	نشاید برید ای خردمند شاه
بهنگام شادی درختی مکار	که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بد نشان	ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاووش به ریزد بدرد	کزو داشت درد دل اندر نبرد
ز پیران یکی بود کهنتر بسال	برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان	یکی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت مر شاه را پیلسم	که این شاخ را بار دردست و غم

ز دانا شنیدم یکی داستان	خرد شد بران نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود	هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار آهرمنست	پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بدو پادشا	بتیزی بریدن نبینم روا
ببندش همی دار تا روزگار	برین بد ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد	از ان پس ورا سر بریدن سزد
بفرمای بند و تو تندی مکن	که تندی پشیمانی آرد به بن
چه ببری سری را همی بی‌گناه	که کاووس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار	بپیچی به فرجام زین روزگار
چو گودرز و چون گیو و برزین و طوس	ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن	که خوارند بر چشم او انجمن
فربرز کاوس درنده شیر	که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
برین کینه بندند يك سر کمر	در و دشت گردد پر از کینه‌ور
نه من پای دارم نه پیوند من	نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه	ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نیاید بدین	مگستر یکی تا جهانست کین
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند	بگفت جوانان هوا را مبد
از ایرانیان دشت پر کرگس است	گر از کین بترسی ترا این بس است
همین بد که کردی ترا خود نه بس	که خیره همی بشنوی پند کس
سیاووش چو بخروشد از روم و چین	پر از گرز و شمشیر بینی زمین
بریدی دم مار و خستی سرش	بدیبا بپوشید خواهی برش
گرایدونك او را به جان زینهار	دهی من نباشم بر شهریار
به بیغوله خیزم از بیم جان	مگر خود به زودی سر آید زمان

برفتند پیچان دمور و گروی	بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی
که چندین به خون سیاوش میبچ	که آرام خوار آید اندر بسیج
به گفتار گرسیوز رهنمای	برآرای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی	ز ایران بر آید یکی های و هوی
سزا نیست این را گرفتن بدست	دل بد سگالان بیاید شکست
سپاهی بدین گونه کردی تباه	نگر تا چگونه بود رای شاه
اگر خود نیاززدتی از نخست	به آب این گنه را توانست شست
کنون آن به آید که اندر جهان	نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه	کزو من ندیدم به دیده گناه
و لیکن ز گفت ستاره شمر	به فرجام زو سختی آید بسر
گر ایدونک خونش بریزم به کین	یکی گرد خیزد ز ایران زمین
رها کردنش بتر از کشتنست	همان کشتنش رنج و درد منست
به توران گزند مرا آمدست	غم و درد و بند مرا آمدست
خردمند گر مردم بد گمان	نداند کسی چاره آسمان □

زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب

فرنگیس بشنید رخ را بخت	میان را بزئار خونین ببست
پیاده بیامد به نزدیک شاه	به خون رنگ داده دو رخساره ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باك	خروشان بسر بر همی ریخت خاك
بدو گفت کای پر هنر شهریار	چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب	همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاج داران مبر بی گناه	که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین	همی از جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را	چنان افسر و تخت و آن گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه	کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
نبرد سر تاج داران کسی	که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی‌گنه بر تن من ستم	که گیتی سپنج است با باد و دم
یکی را به چاه افگند بی‌گناه	یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو به خاک اندرند	ز اختر به چنگ مغاک اندرند
شنیدی که از آفریدون گرد	ستمگاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ	چه آمد به سلم و به تور سترگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه	چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی	که توران به جنگش نیرزد همی
چو بهرام و چون زنگه شاوران	که نندیشد از گرز کنداوران
همان گیو کز بیم او روز جنگ	همی چرم روباه پوشد پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین	کجا برگ خون آورد بار کین
به کین سیاوش سیه پوشد آب	کند زار نفرین به افراسیاب
ستمگاره‌ای بر تن خویشتن	بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی	دگر آهوان را به شور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه	درین کار به زین نگه کن پگاه
مده شهر توران به خیره بباد	بباید که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید	دو رخ را بکند و فغان بر کشید
دل شاه توران برو بر بسوخت	همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت بر گرد و ایدر مپای	چه دانی کزین بد مرا چیست رای
به کاخ بلندش یکی خانه بود	فرنگیس زان خانه بیگانه بود
مر او را دران خانه انداختند	در خانه را بند بر ساختند

کشته شدن سیاوش به دست گروی

بفرمود پس تا سیاوش را	مر آن شاه بی‌کین و خاموش را
که این را بجایی بریدش که کس	نباشد ورا یار و فریادرس
سرش را ببرید يك سر ز تن	تنش کرگسان را پیوشد کفن
بباید که خون سیاوش زمین	نبوید نروید گیا روز کین
همی تاختندش پیاده کشان	چنان روزبانان مردم کشان
سیاوش بنالید با کردگار	که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من	چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین خویش	کند تازه در کشور آیین خویش
همی شد پس پشت او پیلسم	دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش	زمین تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان	بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید	همی پند او باد بُد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار	زرهدار و برگستوانور سوار
چو بر گرددت روز یار توام	بگاهِ چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان	پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با خود کسی	که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت	کشانش بیردند بر سوی دشت
ز گرسیوز آن خنجر آنگون	گروی زره بستد از بهر خون
بیفگند پیل ژیان را به خاک	نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
یکی تشت بنهاد زژین برش	جدا کرد زان سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد تشت خون	گروی زره برد و کردش نگون

یکی باد با تیره گردی سیاه	بر آمد بیوشید خورشید و ماه
همی یکدگر را ندیدند روی	گرفتند نفرین همه بر گروی

داستان سیاوش

بخش ۱۲ - غمگین شدن فرنگیس بر سیاوش بعد از کشته شدنش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سر شهریار اندر آمد به خواب	چو از سرو بن دور گشت آفتاب
نجنبید و بیدار هرگز نگشت	چه خوابی که چندین زمان بر گذشت
مه خورشید بادا مه سرو سهی	چو از شاه شد گاه و میدان تهی
سر و پای گیتی نیابم همی	چپ و راست هر سو بتابم همی
جهان بنده و بخت خویش آیدش	یکی بد کند نیک پیش آیدش
همی از نژندی فرو پژمرد	یکی جز بنیکی جهان نسپرد
به گیتی مکن جان و دل را دژم	مدار ایچ تیمار با او بهم
جهانی ز گرسیوز آمد به جوش	ز خان سیاوش برآمد خروش
خراشیده روی و بمانده نژند	ز سر ماهرویان گسسته کمند
فرنگیس مشکین کمند دراز	همه بندگان موی کردند باز
به فندق گل ارغوان را بخت	برید و میان را به گیسو ببست
همی کرد نفرین و می ریخت آب	به آواز بر جان افراسیاب
چو آن ناله و زار نفرین شنید	خروشش به گوش سپهبد رسید
که او را بکوی آورید از نهفت	به گرسیوز بدنشان شاه گفت
بر روزبانان مردم کشان	ز پرده بدرگه بریدش کشان
بدژند بر بر همه چادرش	بدان تا بگیرند موی سرش
بریزد برین بوم توران زمین	زنندش همی چوب تا تخم کین
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت	نخواهم ز بیخ سیاوش درخت

همه نامداران آن انجمن	گرفتند نفرین برو تن به تن
که از شاه و دستور و ز لشکری	ازین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم	روان پر ز داغ و رخان پر زخم
به نزدیک لَهاک و فرشید ورد	سراسر سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از بوم افراسیاب	نباید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم	به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین	همی برنوشتند گفתי زمین
به پیران رسیدند هر سه سوار	رخان پر ز خون همچو ابر بهار
برو بر شمرند یک سر سخن	که بخت از بدیها چه افکند بن
یکی زاری خاست کاندر جهان	نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ	فگندند در گردنش پالهنک
بدشتش کشیدند پر آب روی	پیاده دوان در به پیش گروی
تن پیل وارث بران گرم خاک	فگندند و از کس نکردند باک
یکی تشت بنهاد پیشش گروی	بییچید چون گوسفندان روی
برید آن سر شاهوارش ز تن	فگندش چو سرو سهی بر چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت	به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش	ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همی جامه را بر برش کرد چاک	همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو پیلسم گفت بشتاب زود	که دردی بدین درد و سختی فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت	مکن هیچ گونه برین کار پشت
بدرگاه بردند مویش کشان	بر روزبانان مردم کشان
جهانی بدو کرده دیده پر آب	ز کردار بد گوهر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و بیم	که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

زندن و شود پادشاهی تباه	مر او را نخواند کسی نیز شاه
رهانیدن پیران فرنگیس را	
ز آخر بیاورد پس پهلوان	ده اسپ سوار آزموده جوان
خود و گرد رویین و فرشیدورد	بر آورد زان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید	در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان	گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز	ز درگاه برخواسته رستخیز
همانگاه پیران بیامد چو باد	کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید	شد از خون دیده رخس ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی	چرا خیره بر آتش انداختی
ز اسپ اندر افتاد پیران به خاک	همه جامه پهلوی کرده چاک
بفرمود تا روزبانان در	زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب	دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاهانوشه بدی	روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی	که آوردت این روز بد آرزوی
چرا بر دلت چیره شد رای دیو	ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه	به خاک اندر انداختی نام و جاه
به ایران رسد زین بدی آگهی	که شد خشک پالیز سرو سهی
بسا تاج داران ایران زمین	که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی	شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست	بیامد دل شاه ترکان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد	که پیچد روانت سوی راه بد

پشیمان شوی زین به روز دراز	بیچی زمانی به گرم و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست	و زین آفریننده را رای چیست
چو دیوانه از جای برخاستی	چنین خیره بد را بیاراستی
کنون زو گذشتی به فرزند خویش	رسیدی به بیچاره پیوند خویش
نجوید همانا فرنگیس بخت	نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
به فرزند با کودکی در نهان	درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود	پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من	فرستد و را سوی ایوان من
گرایدونک اندیشه زین کودک است	همانا که این درد و رنج اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبد	بپیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت زینسان که گفتی بساز	مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدان شاد شد	از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد به درگاه و او را ببرد	بسی نیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بسوی ختن	خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد به ایوان به گلشهر گفت	که این خوب رخ را ببايد نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار	بباش و بدارش پرستاروار
برین نیز بگذشت يك چند روز	گران شد فرنگیس گیتی فروز

داستان سیاوش

بخش ۱۳ - اندرزادن کیخسرو



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

شبی قیرگون ماه پنهان شده	به خواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران به خواب	که شمعی بر افروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست	به آواز گفتی نشاید نشست
کزین خواب نوشین سر آزاد کن	ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نوست	شب سور آزاده کی خسروست
سپهد بلرزید در خواب خوش	بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو	خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون به خواب	درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتمی مرا چند خسپی میای	به جشن جهانجوی کی خسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه	جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و به شادی سبک باز گشت	همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد به شادی به پیران بگفت	که اینت بآیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین	بزرگی و رای جهان آفرین
تو گویی نشاید مگر تاج را	و گر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهد بیامد بر شهریار	بسی آفرین کرد و بردش نثار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال	تو گویی برو بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب	همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن	که گر بگلسد زین سخن جان من

نمانم که یازد بدین شاه چنگ	مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید چهر	بخواب اندر آمد سر تیره مهر
چو بیدار شد پهلوان سپاه	دمان اندر آمد به نزدیک شاه
همی ماند تا جای پردخت شد	بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا	جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بر یکی بنده بغزود دوش	تو گفתי ورا مایه دادست هوش
نماند ز خوبی جز از تو بکس	تو گویی که بر گاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی	بدیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای	به فرّ و به چهر و به دست و به پای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار	بدو تازه شد فرّه شهریار
از اندیشه بد پرداز دل	بر افراز تاج و بر افراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین	کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد	بر آورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان بشد زان کجا کرده بود	به گفتار بیهوده آزرده بود
بدو گفت من زین نو آمد بسی	سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب جنگست زو روزگار	همه یاد دارم ز آموزگار
بیامد به در پهلوان شادمان	بدل بر همه نیک بودش گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت	بشاه جهان بر ستایش گرفت
پر اندیشه بد تا به ایوان رسید	کزان رنج و مهرش چه آید پدید□

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلا را بخواند	و زان خرد چندی سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک	نباید که ببند ورا باد و خاک

نبايد كه تنگ آيدش روزگار	اگر ديده و دل كند خواستار
شبان را ببخشيد بسيار چيز	يكي دايه با او فرستاد نيز
بريشان سپرد آن دل و ديده را	جهانجوى گرد پسنديده را
بدين نيز بگذشت گردان سپهر	به خسرو بر از مهر بخشود چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز	هنر با نژادش همى گفت راز
ز چوبى كمان كرد و ز روده زه	ز هر سو برافگند زه را گره
ابى پَر و پيكان يكي تير كرد	به دشت اندر آهنگ نخچير كرد
چو ده ساله شد گشت گردى سترگ	به زخم گراز آمد و خرس و گرگ
و زان جايگه شد به شير و پلنگ	هم آن چوب خقيده بد ساز جنگ
چنين تا بر آمد برين روزگار	بيامد به فرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز كوه و ز دشت	بناليد و نزديك پيران گذشت
كه من زين سرافراز شير يله	سوى پهلوان آمدم با گله
همى كرد نخچير آهو نخست	بر شير و جنگ پلنگان نجست
كنون نزد او جنگ شير دمان	همانست و نخچير آهو همان
نبايد كه آيد برو برگزند	بياويزدم پهلوان بلند
چو بشنيد پيران بخنديد و گفت	نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دست كش	بيامد بر خسرو شيرفش
بفرمود تا پيش او شد به مهر	نگه كرد پيران بران فَر و چهر
به بر در گرفتش زمانى دراز	همى گفت با داور پاك راز
بدو گفت كى خسرو پاك دين	به تو باد رخشنده توران زمين
ازيرا كسى كت نداند همى	جز از مهربانت نخواند همى
شبان زاده‌اى را چنين در كنار	بگيرى و از كس نيابيدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت	به كردار آتش رخس بر فروخت

بدو گفت کای یادگار مهان	پسندیده و ناسپرده جهان
که تاج سر شهریاران توی	که گوید که پور شبانان توی
شبان نیست از گوهر تو کسی	و زین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ و بالای خواست	همان جامه خسرو آرای خواست
به ایوان خرامید با او به هم	روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار	بدو شادمان گردش روزگار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر	به مغز اندرون داشت با شاه مهر

آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

شب تیره هنگام آرام و خواب	کس آمد ز نزدیک افراسیاب
بران تیرگی پهلوان را بخواند	گذشته سخنها فراوان براند
کز اندیشه بد همه شب دلم	بیچید و ز غم همی بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید	تو گفתי مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد	ز رای و خرد این کی اندر خورد
ازو گر نوشته به من بر بدیست	نشاید گذشتن که آن ایزدیست
چو کار گذشته نیارد به یاد	زید شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید	بسان پدر سر ببايد برید
بدو گفت پیران که ای شهریار	ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان	ز کار گذشته چه دارد نشان
تو خود این میندیش و بد را مکوش	چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برترست	اگر زاده را مهر با مادرست
نخستین به پیمان مرا شاد کن	زسوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بداد و بتخت و کلاه	همی داشتی راستی را نگاه

سر مرد جنگی در آمد ز خواب	ز پیران چو بشنید افراسیاب
به روز سپید و شب لاژورد	یکی سخت سوگند شاهانه خورد
سپهر و دد و دام و جان آفرید	به دادار کو این جهان آفرید
نه هرگز برو بر زخم تیز دم	که ناید بدین کودک از من ستم
که ای دادگر شاه بی‌یار و جفت	زمین را ببوسید پیران و گفت
کنون یافت آرام جان و تنم	برین بند و سوگند تو ایمنم
رخی ارغوان و دلی شادمان	و زانجا بر خسرو آمد دمان
چو رزم آورد پاسخش سور کن	بدو گفت کز دل خرد دور کن
مگردان زبان جز به بیگانگی	مرو پیش او جز به دیوانگی
یک امروز بر تو مگر بگذرد	مگرد ایچ گونه به گرد خرد
بیستش کیانی کمر بر میان	بسر بر نهادهش کلاه کیان
برو بر نشست آن گو پاک مغز	یکی باره گامزن خواست نغز
جهانی برو دیده کرده پر آب	بیامد به درگاه افراسیاب
که آمد نو آیین یکی پیشگاه	روارو بر آمد که بگشای راه
سپهدار پیران ورا پیش برد	همی رفت پیش اندرون شاه گرد
نیا را رخ از شرم او شد پر آب	بیامد به نزدیک افراسیاب
بدان شاخ و آن فز و اورنگ او	بران خسروی یال و آن چنگ او
همی گشت رنگ رخس ناپدید	زمانی نگه کرد و نیکو بدید
ز جان جوان پاک به گسست امید	تن پهلوان گشت لرزان چو بید
زمانه بدلش اندر آورد مهر	زمانی چنان بود بگشاد چهر
چه آگاه داری ز کار جهان	بپرسید کای نو رسیده جوان
زمین را چه گونه سپردی همی	بر گوسفندان چه گردی همی
مرا خود کمان و پر تیر نیست	چنین داد پاسخ که نخچیر نیست

ز نيك و بد و گردش روزگار	بپرسيد بازش ز آموزگار
بدرّ دل مردم تيز چنگ	بدو گفت جایی که باشد پلنگ
ز ايوان و از شهر و ز خورد و خواب	سه ديگر بپرسيدش از مام و باب
نيارد سگ کارزاري به زير	چنين داد پاسخ که درّنده شير
سوی پهلوان سپه کرد روی	بخنديد خسرو ز گفتار اوی
ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای	بدو گفت کين دل ندارد به جای
نه زينسان بود مردم کينه‌جوی	نيايد همانا بد و نيك از وی
بدست یکی مرد پرهيزگار	رو اين را به خوبی به مادر سپار
مگردان بد آموز را هيچ گرد	گسی کن به سوی سیاووش گرد
بده هرچ بايد ز گنج و درم	ز اسب و پرستنده و بيش و کم

بازگشتن کي خسرو به سیاووش گرد

برون بردش از پيش افراسياب	سپهد برو کرد لختی شتاب
خرامان و چشم بدی دوخته	به ايوان خویش آمد افروخته
درخت نو آمد جهان را به بار	همی گفت کز دادگر کردگار
ز هر گونه‌ای شاه را کرد ساز	در گنجهای کهن کرد باز
ز اسب و سليح و کلاه و کمر	ز دينار و ديبا و تيغ و گهر
ز گستردنپها و از بيش و کم	هم از تخت و ز بدرهای درم
کجا جملگی گشته بد خارستان	گسی کردشان سوی آن شارستان
بسی مردم آمد ز هر سو پديد	فرنگيس و کی خسرو آنجا رسيد
زبان دد و دام پر آفرين	بدیده سپردند يك يك زمين
سپاس از جهان داور دادگر	همی گفت هر کس که بودش هنر
ازين گونه شاخی بر آورد سخت	کزان بيخ برکنده فرّخ درخت

ز شاه کیان چشم بد دور باد	روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان شاد شد	گیا بر چمن سرو آزاد شد
ز خاکی که خون سیاوش بخورد	بابر اندر آمد درختی ز گرد
نگاریده بر برگها چهر او	همی بوی مشک آمد از مهر او
بدی مه نشان بهاران بدی	پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این گنده پیر	ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان	بخاک اندر آرد سرش ناگهان
تو از وی بجز شادمانی مجوی	بیاغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری و گر دست تنگ	نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست	بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین	بر امید گنج جهان آفرین

رفتن کیخسرو به ایران زمین

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست	مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال	پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان بر سر کوهسار	نبیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن نداند عنان	مگر پیش مژگانش آید سنان
گراینده تیز پای نوند	همان شست بدخواه کردش ببند
همان گوش از آوای او گشت سیر	همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت	نگیرم بجز یاد تابوت و تشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی	همان تیغ بزنده پارسی
نگردد همی گرد نسربین تذرو	گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار	که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامۀ باستان	بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد	ز من جز بنیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست	که با تیغ تیزست و با افسرست
منم بنده اهل بیت نبی	سراینده خاک پای وصی
برین زادم و هم برین بگذرم	چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مرا کار نیست	بدین اندرون هیچ گفتار نیست
به گفتار دهقان کنون باز گرد	نگر تا چه گوید سراینده مرد

داستان سیاوش

بخش ۱۴ - آگاه شدن کاووس از کار سیاوش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چه آگاهی آمد به کاووس شاه	که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن	جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی‌گناهش به خنجر به زار	بریدند سر زان تن شاهوار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو	چو درّاج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد	به بیشه درون برگ گلنار زرد
گرفتند شیون به هر کوهسار	نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاووس شاه	سر نامدارش نگون شد ز گاه
برو جامه بدرید و رخ را بکند	به خاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان	بدان سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد	زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	چو شاپور و فرهاد و رهام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه	همه خاک بر سر به جای کلاه

رسیدن رستم به نزد کاووس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز	به نزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران بر آمد خروش	همی خاک تیره بر آمد به جوش
پراگند کاوس بر یال خاک	همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش	ز زابل به زاری بر آمد خروش

همی ریخت خاک از بر شاخ و یال	به چنگال رخساره بشخود زال
به هشتم بر آمد ز شیپور دم	چو يك هفته با سوگ بود و دژم
ز کشمیر و کابل شدند انجمن	سپاهی فراوان بر پیلتن
دو دیده پر از آب و دل کینه جوی	به درگاه کاووس بنهاد روی
همه جامه پهلوی بر درید	چو نزدیکی شهر ایران رسید
که هرگز تنم بی سلیح نبرد	بدادار دارنده سوگند خورد
همه بر تن غم بود سوگناك	نباشد بشویم سرم را ز خاک
به بازو خم خام دام منست	کله ترگ و شمشیر جام منست
سرش بود پر خاک و پر خاک پی	چو آمد به نزدیک کاووس کی
پراگندی و تخمت آمد به بار	بدو گفت خوی بد ای شهریار
ز سر برگرفت افسر خسروی	ترا مهر سودابه و بد خوی
که بر موج دریا نشینی همی	کنون آشکارا ببینی همی
بیامد به ما بر زیانی بزرگ	از اندیشه خرد و شاه سترگ
کفن بهتر او را ز فرمان زن	کسی کو بود مهتر انجمن
خجسته زنی کو ز مادر نژاد	سیاوش به گفتار زن شد به باد
رکیب و خم خسرو آرای او	دربغ آن بر و برز و بالای او
که چون او نبیند دگر روزگار	دربغ آن گو نامبرده سوار
به رزم افسر نامداران بدی	چو در بزم بودی بهاران بدی
جهان چون دل خویش بریان کنم	همی جنگ با چشم گریان کنم

کشتن رستم سودابه را و سپاه کشیدن

بدید اشك خونین و آن مهر او	نگه کرد کاوس بر چهر او
فرو ریخت از دیدگان آب گرم	نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی	سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید	ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر بدو نیم کردش به راه	نجنبید بر جای کاوس شاه
بیامد به درگاه با سوگ و درد	پر از خون دل و دیده رخساره زرد
همه شهر ایران به ماتم شدند	پر از درد نزدیک رستم شدند
چو يك هفته با سوگ و با آب چشم	بدرگاه بنشست پر درد و خشم
به هشتم بزد نای رویین و کوس	بیامد به درگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو	چو بهرام و رهام و شاپور نیو
فریبرز کاووس دژنده شیر	گرازه که بود ازدهای دلیر
فرامرز رستم که بد پیش رو	نگهبان هر مرز و سالار نو
به گردان چنین گفت رستم که من	برین کینه دادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار	نبندد کمر نیز يك نامدار
چنین کار يك سر مدارید خرد	چنین کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید	زمین را ز خون رود جیحون کنید
به یزدان که تا در جهان زنده‌ام	به کین سیاوش دل آگنده‌ام
بران تشت زرین کجا خون اوی	فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم	مگر بر دلم کم شود درد و خشم
و گر همچنانم بود بسته چنگ	نهاده بگردن درون پالهنک
به خاک اندرون خوار چون گوسفند	کشندم دو بازو بخمّ کمند
و گر نه من و گرز و شمشیر تیز	برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم	حرامست بر من می و جام و بزم
به درگاه هر پهلوانی که بود	چو زان گونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند با او خروش	تو گفתי که میدان بر آمد به جوش

ز میدان یکی بانگ بر شد به ابر	تو گفתי زمین شد به کام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان به جام	یلان بر کشیدند تیغ از نیام
بر آمد خروشیدن گاودم	دم نای رویین و رویینه خم
جهان پر شد از کین افراسیاب	به دریا تو گفתי به جوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین	ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره به جنگ اندر آمد نخست	زمین و زمان دست خون را بشست
ببستند گردان ایران میان	به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی	ز گردان شمشیر زن کابلی
ز ایران و از بیشه نارون	ده و دو هزار از یلان انجمن
کشتن فرامرز و رزاد را	
سپه را فرامرز بد پیش رو	که فرزند گو بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید	ز دشمن کسی را به ره بر ندید
دران مرز شاه سپیجاب بود	که با لشکر و گنج و با آب بود
ورازاد بد نام آن پهلوان	دلیر و سپه تاز و روشن روان
سپه بود شمشیر زن سی هزار	همه رزم جوی از در کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت	بیامد به نزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی	چرا کرده سوی این مرز روی
سزد گر بگویی مرا نام خویش	بجویی ازین کار فرجام خویش
همانا به فرمان شاه آمدی	گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی	ز اورنگ و ز تاج و تخت مهی
نباید که بی نام بر دست من	روانت بر آید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شور بخت	منم بار آن خسروانی درخت

چه از نام او شیر پیچان شود	چه خشم آورد پیل بی‌جان شود
مرا با تو بد گوهر دیوزاد	چرا کرد باید همی نام یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است	که اندر جهان کینه خواه او بس است
به کین سیاوش کمر بر میان	بیست و بیامد چه شیر ژیان
بر آرد ازین مرز بی‌ارز دود	هوا گرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار او	همی خوار دانست پیگار او
به لشکر بفرمود کاندرا دهد	کمان‌ها سراسر به زه بر نهید
رده بر کشید از دو رویه سپاه	بسر بر نهادند ز آهن کلاه
ز هر سو بر آمد ز گردان خروش	همی کر شد از ناله کوس گوش
چه آواز کوس آمد و کژ نای	فرامرز را دل بر آمد ز جای
به یک حمله اندر ز گردان هزار	بیفگند و بر گشت از کارزار
دگر حمله کردش هزار و دویست	ورازاد را گفت لشکر مه ایست
که امروز بادافره ایزدییست	مکافات بد را ز یزدان بدییست
چنین لشکر گشن و چندین سوار	سراسیمه شد از یکی نامدار
همی شد فرامرز نیزه بدست	ورازاد را راه یزدان بیست
فرامرز جنگی چه او را بدید	خروشی چه شیر ژیان برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را	بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمر بند او	که بگسست زیر زره بند او
چنان بر گرفتش ز زین خدنگ	که گفتی یکی پشه دارد به چنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود	سیاوش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش	پر از خون بیالود پیراهنش
چنین گفت کاینست سر کین نخست	پراگنده شد تخم پرخاش و رست
همه بوم و بر آتش اندر فگند	همی دود بر شد به چرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر	ز کار ورازاد پرخاشخر
که چون بر گشادم در کین و جنگ	ورا برگرفتم ز زین پلنگ
به کین سیاوش بریدم سرش	برافروختم آتش از کشورش
لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم	
و زان سو نوندی بیامد به راه	بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد به کین رستم پیلتن	بزرگان ایران شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند زار	برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند	به بوم و ببر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن	غمی شد ز کردارهای کهن
نماند ایچ بر دشت ز اسپان یله	بیاورد چوپان به میدان گله
در گنج گوپال و بر گستوان	همان نیزه و خنجر هندوان
همان گنج دینار و در و گهر	همان افسر و طوق و زرین کمر
ز دستور گنجور بستد کلید	همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته	بریشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای	سواران سوی رزم کردند رای
سپهدار از گنگ بیرون کشید	سپه را ز تنگی بهامون کشید
فرستاد و مر سرخه را پیش خواند	ز رستم بسی داستانها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار	بیر نامدار از در کارزار
نگه دار جان از بد پور زال	برزمت نباشد جز و کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی	ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی	که یارد نهادن بروی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید	درفش و سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت	بیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه بر شد آوای کوس	ز گرد سپه شد هوا آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه	چو شب کرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس‌گون	سنانهای آهار داده به خون
تو گفتی که بر شد به گیتی بخار	برافروختند آتش کارزار
ز کشته فگنده به هر سو سران	زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بران گونه پیگار دید	درفش فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد	به نیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه	بر سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ	ز کوهه بردش سوی یال اسپ
ز ترکان به یاری او آمدند	پر از جنگ و پرخاش جو آمدند
از آشوب ترکان و از رزم سخت	فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی	ندارد غمی گشت و برگاشت روی
پس اندر فرامرز با تیغ تیز	همی تاخت و انگیزته رستخیز
سواران ایران به کردار دیو	دمان از پشش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ	بیازید زان سان که یازد پلنگ
گرفتش کمر بند و از پشت زین	برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار	بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانکه ز راه	پدید آمد و گرد پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد	به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست	بکرده ورازاد را یال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود	سر دشمن از رزم برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان	بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز	به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن	که هر کس که سر برکشد ز انجمن
خرد باید و گوهر نامدار	هنر یار و فرهنگش آموزگار
چو این گوهران را بجا آورد	دلاور شود پیر و پا آورد
از آتش نبینی جز افروختن	جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکش است	که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند	ز دل راز خویش آشکارا کند
به سرخه نگه کرد پس پیلتن	یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار	ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت	ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش بخم کمند	بخوابند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن	ببزد و کرگس بیوشد کفن
چو بشنید طوس سپهد برفت	به خون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه	چه ریزی همی خون من بی‌گناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست	روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب	همیشه به نفرین گشاده دو لب
بران کس که آن تشت و خنجر گرفت	بران کس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت	بران نامبردار برگشته بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن	که پور سپهدار افگند بن
چنین گفت رستم که گر شهریار	چنان خسته دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب	پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان تشت و خنجر زواره ببرد	بدان روزبانان لشکر سپرد

سرش را به خنجر بیژید زار	زمانی خروشید و برگشت کار
بریده سر و تنش بر دار کرد	دو پایش زبر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک	تنش را بخنجر بکردند چاک
جهانا چه خواهی ز پروردگان	چه پروردگان داغ دل بردگان

داستان سیاوش

بخش ۱۵ - لشکر کشیدن افراسیاب به کین پسر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

تنان پر ز خون و سران پر ز گرد	چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
که بیدار بخت اندر آمد به خواب	خبر شد ز ترکان به افراسیاب
چنان دولت تیز برگشته شد	همان سرخه نامور کشته شد
تنش را به خون غرقه بر دار کرد	بریده سرش را نگونسار کرد
به کین سیاوش کمر بسته‌اند	همه شهر ایران جگر خسته‌اند
همی کند موی و همی ریخت آب	نگون شد سر و تاج افراسیاب
ردا نامدارا یلا بخردا	همی گفت رادا سرا موبدا
دریغ آن کئی برز و بالای شاه	دریغ ارغوانی رخت همچو ماه
همه جامها کرد بر خویش چاک	خروشان به سر بر پراگند خاک
که ما را بر آمد سر از خورد و خواب	چنین گفت با لشکر افراسیاب
نهالی ز خفتان و جوشن کنید	همه کینه را چشم روشن کنید
بجنبید بر بارگه لشکرش	چو برخاست آوای کوس از درش
همی آسمان بر زمین داد بوس	بزد نای رویین و بر بست کوس
که ای نامداران روز نبرد	به گردنکشان خسرو آواز کرد
نجوید زمان مرد پرخاش جوی	چو بر خیزد آوای کوس از دو روی
به ایرانیان پاک نفرین کنید	همه رزم را دل پر از کین کنید
دم نای رویین و هندی درای	خروش آمد و ناله کژ نای
به ابر اندر آمد فغان و خروش	زمین آمد از سم اسپان به جوش

کس آمد بر رستم از دیده‌گاه	چو برخاست از دشت گرد سپاه
همه رزم جویان کند آوران	که آمد سپاهی چو کوه گران
برفتند با کاویانی درفش	ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
جهان شد پر از مردم جنگجوی	برآمد خروش سپاه از دو روی
ستاره به چنگ نهنگ اندرست	خور و ماه گفتی به رنگ اندرست
گرفتند گویال و خنجر به چنگ	سپهدار ترکان بر آراست جنگ
سپاهی ز ترکان دنان و دمان	بیامد سوی میمنه بارمان
به قلب اندرون شاه با انجمن	سوی میسره کهرم تیغ زن
هوا شد ز تیغ یلان ناپدید	وزین روی رستم سپه بر کشید
سواران بیدار با پیل و کوس	بیاراست بر میمنه گیو و طوس
هجیر و گرانمایگان يك سره	چو گودرز کشواد بر میسره
زره دار با خنجر کابلی	به قلب اندرون رستم زابلی
نهان گشت خورشید گیتی فروز	تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ	شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
سر کوه پر ترگ و جوشن شدست	تو گفتی هوا کوه آهن شدست
درفشیدن تیغهای بنفش □	به ابر اندر آمد سنان و درفش

کشته شدن پیلسم به دست رستم

دلش پر ز خون کرده چهره دژم	بیامد ز قلب سپه پیلسم
که ای پر هنر خسرو نیک‌خواه	چنین گفت با شاه توران سپاه
یکی باره و جوشن و گرز و تیغ	گرایدونک از من نداری دریغ
همه نام او زیر ننگ آورم	ابا رستم امروز جنگ آورم
همان خود و تیغ جهان بخش او	به پیش تو آرم سر و رخس او

ازو شاد شد جان افراسیاب	سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نام بردار شیر	همانا که پیلِت نیارد به زیر
اگر پیل تن را به چنگ آوری	زمانه بر آساید از داوری
به توران چو تو کس نباشد بجاه	به گنج و به تیغ و به تخت و کلاه
به گردان سپهر اندر آری سرم	سپارم ترا دختر و کشورم
از ایران و توران دو بهر آن تست	همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت	بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز	همی بر تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش	نیندیشد از کار فرجام خویش
کسی سوی دوزخ نیوید به پا	و گر خیره سوی دم اژدها
گر او با تهمتن نبرد آورد	سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل گوان را به جنگ	بود این سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود	فزون تر برو مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم	کزین پهلوان دل ندارد دژم
که گر من کنم جنگ جنگی نهنگ	نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گرد	چه کردم تو دیدی ز من دست برد
همانا کنون زورم افزونترست	شکستن دل من نه اندر خورست
بر آید بدست من این کار کرد	به گرد در اختر بد مگرد
چو بشنید زو این سخن شهریار	یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان	همان نیزه و درع و خود گوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم	همی راند چون شیر با باد و دم
به ایرانیان گفت رستم کجاست	که گوید که او روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید	بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم به يك ترك جنگ	نسازد همانا که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم	دمان گیوِ گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب	برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش	همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم	بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی	شکسته شد آن تیغ پرخاش جوی
همی گشت با آن دو یل پیلسم	به میدان به کردار شیر دژم
تهمتن ز قلب سپه بنگرید	دو گرد دلیر و گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیر مرد	به ابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم	ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
و دیگر که از نامور بخردان	ز گفت ستاره شمر موبدان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود	جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار	خرد یابد و پند آموزگار
نبرده چنو در جهان سر بسر	به ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست	که ایدر بچنگ دمان آمدست
به لشکر بفرمود کز جای خویش	مگر ناورند اندکی پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم	ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه بارکش بر گرفت	بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان	بچشم اندر آورد رخشان سنان
غمی گشت و بر لب بر آورد کف	همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم	مرا خواستی تا بسوزی بدم
همی گفت و می تاخت بر سان گرد	یکی کرد با او سخن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی	ز زین بر گرفتش به کردار گوی

همی تاخت تا قلب توران سپاه	بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را به دیبای زرد	بیوشید کز گرد شد لاژورد
عنان را بیچید زان جایگاه	بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک	تن پیلسم دور دید از پزשك
دل لشکر و شاه توران سپاه	شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو سوی	ده و دار گردان پرخاش جوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل	ز هر سو همی رفت تا چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه	همه کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کژه نای	همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاك خون	سراسر سر سروران شد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه	که شد خاك دریا و هامون چو کوه
یکی باد برخاست از رزمگاه	هوا را بیوشید گرد سپاه
دو لشکر به هامون همی تاختند	يك از دیگران باز نشاختند
جهان چون شب تیره تاریک شد	تو گفתי به شب روز نزدیک شد

گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت با لشکر افراسیاب	که بیدار بخت اندر آمد به خواب
اگر سستی آرید يك تن به جنگ	نماند مرا روزگار درنگ
بریشان ز هر سو کمین آورید	به نیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه	بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سپه را بکشت	غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی	که امروز ازین رزم شد رنگ و بوی
همه رزمگه شد چو دریای خون	درفش سپهدار ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن	پس او فرامرز با انجمن
سپردار بسیار در پیش بود	که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب	همه دل پر از کین و سر پر شتاب
تهمتن فراوان از یشان بکشت	فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش	نگه کرد بر جایگاه درفش
بدانست کان پیلتن رستمست	سرافراز و ز تخمۀ نیرمست
بر آشت برسان جنگی پلنگ	بیفشارد ران پیش او شد به جنگ
چو رستم درفش سیه را بدید	به کردار شیر ژیان بردمید
به جوش آمد آن نامبردار گرد	عنان باره تیزتگ را سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب	به پیگار خون رفت چون رود آب
یکی نیزه سالار توران سپاه	بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد ببند کمر	به بیر بیان بر نبذ کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی	یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی
تگاور ز درد اندر آمد بسر	بیفتاد زو شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه او	که از رزم کوتاه کند راه او
نگه کرد هومان بدید از کران	به گردن بر آورد گرز گران
بزد بر سر شانۀ پیلتن	به لشکر خروش آمد از انجمن
ز پس کرد رستم همانکه نگاه	بجست از کفش نامبردار شاه
برآشت گرد افکن تاج بخش	بدنبال هومان برانگیخت رخس
بتازید چندی و چندی شتافت	زمانه بدش مانده او را نیافت
سپهدار ترکان نشد زیر دست	یکی باره تیزتگ برنشست
چو از جنگ رستم بیچید روی	گریزان همی رفت پرخاش جوی
برآمد ز هر سو دم کَر نای	همی آسمان اندر آمد ز جای

بابر اندر آمد خروش سران	گراییدن گرزهای گران
گوان سر بسر نعره برداشتند	سنانها به ابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود	و گر لاله بر زعفران رسته بود
سپردند اسپان همی خون به نعل	شده پای پیل از دل کشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد	که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان	تهمتن همی شد پس بدگمان
و زان جایگه پیلتن بازگشت	سپه یك سر از جنگ ناساز گشت
ز رستم بپرسید پر مایه طوس	که چون یافت شیر از یکی گور کوس
بدو گفت رستم که گرز گران	چو یاد آرد از یال جنگ آوران
دل سنگ و سندان نماند درست	بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود	تو آهمن خوانش که موم آن بود
به لشکرگه خویش گشتند باز	سپه یك سر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر	سنان و ستام و کلاه و کمر

داستان سیاوش

بخش ۱۶ - فرستادن افراسیاب خسرو را به ختن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

بگسترد یاقوت بر جویبار	چو خورشید برزد سر از کوهسار
بیخشید يك سر به مردان مرد	تهمتن همه خواسته گرد کرد
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای	خروش آمد و ناله کز نای
همه رخ ز کین سیاوش پر آب	نهادند سر سوی افراسیاب
که رستم به توران در آورد روی	پس آگاهی آمد به پرخاشجوی
بدی را بیستند يك سر میان	به پیران چنین گفت کایرانیان
به کام دلیران ایران شود	کنون بوم و بر جمله ویران شود
ازین کودک شوم بی‌فرهی	کسی نزد رستم برد آگهی
یکی ناسزا بر نهندش کلاه	هم آنکه برندش به ایران سپاه
بر شوم پی زاده بد گمان	نوندی برافکن هم اندر زمان
بیارد بگوید سخن بیش و کم	که با مادر آن هر دو تن را به هم
شدند آن دو بیچاره چون بیهشان	نوندی بیامد ببردندشان
پر از درد و تیمار و تاب آمدند	به نزدیک افراسیاب آمدند
بیاورد لشکر به دریای چین	و ز آن جایگه شاه توران زمین
پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود	
به خاک اندر آمد سر بخت اوی	تهمتن نشست از بر تخت اوی
که پر مایه آن کس که دشمن نجست	یکی داستانی بگفت از نخست

چو بد خواه پیش آیدت کشته به	گر آواره از پیش برگشته به
از ایوان همه گنج او باز جست	بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان	همان مایه‌ور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پر مایه تاج	همان گوهر و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو به چنگ آمدش	بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زان توانگر شدند	ابا یاره و تخت و افسر شدند
یکی طوس را داد زان تخت عاج	همان یاره و طوق و منشور چاچ
ورا گفت هر کس که تاب آورد	و گر نام افراسیاب آورد
همانکه سرش را ز تن دور کن	ازو کرگسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی	نیازد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری به ناز	ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو درویش را رنج منمای هیچ	همی داد و بر داد دادن بسیج
که گیتی سپنجست و جاوید نیست	فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپا آورید	جهان را جزو کدخدا آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار	دو تا یاره و طوق با گوشوار
سپیجاب و سغدش به گودرز داد	بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین	که چون تو کسی نیست ز ایران زمین
بزرگی و فرّ و بلندی و داد	همان بزم و رزم از تو داریم یاد
ترا با هنر گوهرست و خرد	روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی	که آموزگار بزرگان توی
سپیجاب تا آب گل‌زرّیون	ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر	فرستاد و دینار و تخت و کمر
بدو گفت سالار و مهتر توی	سیاووش رد را برادر توی

میان را به کین برادر ببند	ز فتراک مگشای بند کمند
به چین و ختن اندر آور سپاه	بهر جای از دشمنان کینه خواه
میاسای از کینِ افراسیاب	ز تن دور کن خورد و آرام و خواب
به ماچین و چین آمد این آگهی	که بنشست رستم به شاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
تهمتن به جان داد ز نهارشان	بدید آن روانهای بیدارشان
و زان پس به نخچیر با یوز و باز	بر آمد برین روزگاری دراز□

رفتن زواره به لشکرگاه سیاووش

چنان بد که روزی زواره برفت	به نخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای	به پیش اندر افگند و آمد بجای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت	که گفتی برو بر نشاید گذشت
ز بس بوی و بس رنگ و آب روان	همی نو شد از باد گفتی روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد	به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این	برین بود مهرش به توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی	جز ایدر همه جای با غم بدی
زواره چو بشنید زو این سخن	برو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترکش آمد بگوش	ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
یکی باز بودش به چنگ اندرون	رها کرد و مژگان شدش جوی خون
رسیدند یاران لشکر بدوی	غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای	بزخمش فگندند هر يك ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد	فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب	نپردازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم بر آساید ایچ	همی کینه را کرد باید بسیج
همانگه چو نزد تهمتن رسید	خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کاید بر به کین آمدیم	و گر لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد	از اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند	یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار	که چون او نبیند دگر روزگار

ویران کردن رستم توران زمین را

بر انگیخت آن پیلتن را ز جای	تهمتن هم آن کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت	همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا به سقلاب و روم	نماندند يك مرز آباد بوم
همی سر بریدند برنا و پیر	زن و کودک خرد کردند اسیر
برین گونه فرسنگ بیش از هزار	برآمد ز کشور سراسر دمار
هر آن کس که بد مهتری با گهر	همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم ز افراسیاب	نخواهیم دیدار او را به خواب
ازان خون که او ریخت بر بی‌گناه	کسی را نبود اندر آن روی راه
کنون انجمن گر پراکنده‌ایم	همه پیش تو چاکر و بنده‌ایم
چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز	مکن جنگ گردون گردنده تیز
ندانیم ما کان جفاگر کجاست	به ابرست گر در دم ازدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن	بپیچید بینا دل پیلتن
سوی مرز قچغارباشی براند	سران سپه را سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
که کاووس بی‌دست و بی‌فرّ و پای	نشستست بر تخت بی‌رهنمای

یکی لشکر آرد به ایران به جنگ	گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ
شود کام و آرام ما جمله پست	بیابد بران پیر کاووس دست
همه شهر آباد او سوختیم	یکایک همه فام کین توختیم
که نگذشت بر ما یکی روز خوش	کجا سالیان اندر آمد به شش
چو رزم اندر آید همه نو شویم	کنون نزد آن پیر خسرو شویم
کند ناز و ز تو بیوشد سخن	چو دل بر نهی بر سرای کهن
که فرخنده موبد زد این داستان	تهمتن بران گشت همداستان
که خوبی گزین زین سپنجی سرای	چنین گفت خرم دل رهنمای
ترا بهره اینست زین رهگذر	بنوش و بناز و بیوش و بخور
دلش برده جان آهرمنست	سوی آز منگر که او دشمنست
برین خواسته چند خواهی گریست	نگه کن که در خاک جفت تو کیست

باز رفتن رستم به ایران زمین

برفتن یکی رای گرم آمدش	تهمتن چو بشنید شرم آمدش
که بودند بر دشت ترکان یله	نگه کرد ز اسپان بهر سو گله
بیاورد شایسته شهریار	غلام و پرستندگان ده هزار
ز در سپید و ز کیمال بور	همان نافه مشک و موی سمور
شد آراسته پشت پیلان نر	به رنگ و به بوی و به دیبا و زر
ز پوشیدنیها و گنج و درم	ز گستردنیها و از بیش و کم
بایران کشیدند و بر بست رخت	ز گنج سلیح و ز تاج و ز تخت
به نزدیک فرخنده دستان کشید	ز توران سوی زابلستان کشید
سپاهی چنان نامبردار و نیو	سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو
همه نامداران فرّخ مهان	نهادند سر سوی شاه جهان

و زان پس چو بشنید افراسیاب	که بگذشت رستم بران روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ	دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زیر کرده دید	مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت	نه شاداب در باغ برگ درخت
جهانی به آتش بر افروخته	همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه	چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این را فرامش کند	همی جان بیدار خامش کند
همه يك بیک دل پر از کین کنید	سپر بستر و تیغ بالین کنید
به ایران سپه رزم و کین آوریم	به نیزه خور اندر زمین آوریم
به يك رزم اگر باد ایشان بجست	نباید چنین کردن اندیشه پست
بر آراست بر هر سوی تاختن	ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت	به ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشك شد هفت سال	دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز	بر آمد برین روزگار دراز

داستان سیاوش

بخش ۱۷ - دیدن گودرز کیخسرو را به خواب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چنان دید گودرز يك شب به خواب	که ابری بر آمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش	به گودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها	و زین نامور ترك نر اژدها
به توران یکی نامداری نوست	کجا نام آن شاه کی خسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار	هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کی قباد	ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش	ز چرخ آنچ پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد به کین پدر	کند کشور تور زیر و زبر
به دریای قلزم بجوش آرد آب	نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود	شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان	نیابد جز از گيو ازو کس نشان
چنین است فرمان گردان سپهر	بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد	نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید	ز شاه جهاندار شد پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ	بر آمد به کردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج	بیاراست ایوان به کرسی ساج
پر اندیشه مر گيو را پیش خواند	و زان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو	همان اختر گیتی افروز تو

پر از آفرین شد سراسر زمین	تو تا زادی از مادر بآفرین
مرا روی بنمود در خواب دوش	به فرمان یزدان خجسته سروش
بشستی جهان را سراسر ز غم	نشسته بر ابری پر از باد و نم
جهانی پر از کین و بی‌نم چراست	مرا دید و گفت این همه غم چراست
ندارد همی راه شاهان نگاه	ازیرا که بی‌قرّ و برزست شاه
سوی دشمنان افگند رنج و کین	چو کی‌خسرو آید ز توران زمین
مگر نامور پور گودرز گئو	نبیند کس او را ز گردان نیو
که از تو گشاید غم و رنج بند	چنین کرد بخشش سپهر بلند
کنون نام جاویدت آمد بکف	همی نام جستی میان دو صف
چنین نام هرگز نگردد کهن	که تا در جهان مردمست و سخن
بدست تو خواهد گشادن ز بند	زمین را همان با سپهر بلند
همانا که نامت به آید ز گنج	به رنجست گنج و به نامست رنج
همی نام به زین سپنجی سرای	اگر جاودانه نمانی به جای
درخت وفا را به بار آوری	جهان را یکی شهریار آوری
بکوشم به رای تو تا زنده‌ام	بدو گفت گئو ای پدر بنده‌ام
به فرخنده نام و پی رهنمای	خریدارم این را گر آید به جای
ز خواب پدر مانده اندر شگفت	بایوان شد و ساز رفتن گرفت

رفتن گئو به توران زمین به جستن کیخسرو

زمین شد بسان گل شنبلید	چو خورشید رخشنده آمد پدید
یکی بارکش بادپایی به زیر	بیامد کمر بسته گئو دلیر
دلیر و سرافراز و روشن روان	به گودرز گفت ای جهان پهلوان
نشاید کشیدن بدان مرز کس	کمندی و اسپی مرا یار بس

ازان پس مگر کارزار آیدم	چو مردم برم خواستار آیدم
مگر پیشم آید یکی رهنمای	مرا دشت و کوهست یک چند جای
نیایم جز از شاد و روشن روان	به پیروز بخت جهان پهلوان
پیروز نگهدارش از روزگار	تو مر بیژن خرد را در کنار
که داند چنین جز جهان آفرین	ندانم که دیدار باشد جزین
روان را ز درد من آزاد دار	تو پدرود باش و مرا یاد دار
به من بر جهان آفرین را بخوان	چو شویی ز بهر پرستش رخان
به نزدیک آن نامور کدخدای	مگر باشدم دادگر رهنمای
پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون	به فرمان بیاراست و آمد برون
دهن جنگ را باز کرده چو شیر	پدر پیر سر بود و برنا دلیر
ز رفتن دلش بود زیر و زبر	ندانست کو باز بیند پسر

داستان سیاوش

بخش ۱۸ - پنهان کردن گيو و آشكار نساختن نياكان خود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسكو) اثر حكيم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

ز به هر بزرگی پسندیده‌اند	بسا رنجه‌ا کز جهان دیده‌اند
ازو بهره زهرست و تریاک نیست	سرانجام بستر جز از خاک نیست
به تارک چرا بر نهی تاج آز	چو دانی که ایدر نمائی دراز
سرش را سر اندر مغاک آوری	همان آز را زیر خاک آوری
کجا رنج تو بهر دیگر کس است	ترا زین جهان شادمانی بس است
سوی گور و تابوت تو ننگرد	تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سرش زیر گرد اندر آید همی	برو نیز شادی سر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن	ز روز گذر کردن اندیشه کن
ره رستگاری همین است و بس	بترس از خدا و میازار کس
مشو در گمان پای درکش ز گل	کنون ای خردمند بیدار دل
توی بنده و کرده کردگار	ترا کردگارست پروردگار
ز هستی مکن پرسش و داوری	چو گردن به اندیشه زیر آوری
که خستو نباشد به یزدان که هست	نشاید خور و خواب با آن نشست
خردمندش از مردمان نشمرد	دلش کور باشد سرش بی‌خرد
ز دانش منش را مکن در مغاک	ز هستی نشانست بر آب و خاک
خرد را و جان را نگارنده اوست	توانا و دانا و دارنده اوست
پی پشه خرد و پیل گران	جهان آفرید و مکان و زمان
به بیشی بر آرم سر از انجمن	چو سالار ترکان بدل گفت من

چنان شاهزاده جوان را بکشت	ندانست جز گنج و شمشیر پشت
هم از پشت او روشن کردگار	درختی برآورد یازان به بار
که با او بگفت آنک جز تو کس است	که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند خورشید و کیوان و ماه	کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی	نخواهد ز تو کژی و کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست	خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
پسر را بفرمود گودرز پیر	به توران شدن کار را ناگزیر
بفرمان او گيو بسته میان	بیامد به کردار شیر ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید	هر آن کس که در راه تنها بدید
زبان را به ترکی بیاراستی	ز کی خسرو از وی نشان خواستی
چو گفתי ندارم ز شاه آگهی	تنش را ز جان زود کردی تهی
بخمّ کمندش بیاویختی	سبك از برش خاك بربیختی
بدان تا نداند کسی راز او	همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن	و را رهنمون بود زان انجمن
همی رفت بیدار با او به راه	برو راز نگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان	سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدونك یابم ز تو راستی	بشویی به دانش دل از کاستی
بیخشم ترا هرچ خواهی ز من	ندارم دریغ از تو پر مایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بسست	و لیکن پراگنده با هر کسست
اگر زانك پرسیم هست آگهی	ز پاسخ زبان را نیابی تهی
بدو گفت کی خسرو اکنون کجاست	بیاید به من بر گشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام	چنین نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون	بزد تیغ و انداختش سرنگون

یافتن گویو کیخسرو را

به توران همی رفت چون بیهشان	مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال	میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور	گیا خوردن باره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه	به رنج و به سختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود	به پیشش یکی بارور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم	جهان خژم و مرد را دل به غم
زمین سبز و چشمه پر از آب دید	همی جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت	بخفت و همی بر دل اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید	بر پهلوان بد که آن خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان	چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون گر برزم اند یاران من	به بزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و یکی شادروز	مرا بخت بر گنبد افشاند گوز
همی برفشانم به خیره روان	خمیدست پشتم چو خم کمان
همانا که خسرو ز مادر نژاد	و گر زاد دادش زمانه به باد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر	انوشه کسی کو بمیرد به زهر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار	همی گشت شه را کنان خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور	یکی سرو بالا دل آرام پور
یکی جام پر می گرفته به چنگ	بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فرّه ایزدی	پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی منوچهر بر تخت عاج	نشستست بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آمد از روی او	همی زیب تاج آمد از موی او

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست	چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی	چو تنگ اندر آمد گو شاه جوی
گره سست شد بر در رنج او	پدید آمد آن نامور گنج او
چو کی خسرو از چشمه او را بدید	بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست	بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار	به ایران برد تا کند شهریار
چو آمد برش گیو بردش نماز	بدو گفت کای نامور سرفراز
برانم که پور سیاووش توی	ز تخم کیانی و کی خسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار	که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان	ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی	که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کی خسرو ای شیر مرد	مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فرّ یزدان گشادی سخن	بدانگه که اندرزش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم	کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کی خسرو آید پدید	بجا آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو	ز ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی تخت ایران برد	بر نامداران و شیران برد
جهان را به مردی به پای آورد	همان کین ما را به جای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان	ز فرّ بزرگی چه داری نشان
نشان سیاووش پدیدار بود	چو بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو به من	نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه	نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کی قباد	درستی بدان بد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز	همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین	ز شادی برو بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و ز تخت و گاه	ز گودرز و ز رستم نیک‌خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی	سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار دارنده خوب و زشت	مرا گر نمودی سراسر بهشت
همان هفت کشور به شاهنشهی	نهاد بزرگی و تاج مهی
نبودی دل من بدین خرمی	که روی تو دیدم به توران زمی
که داند به گیتی که من زنده‌ام	به خاکم و گر به آتش افکنده‌ام
سپاس از جهاندار کین رنج سخت	بشادی و خوبی سر آورد بخت
برفتند زان بیشه هر دو به راه	بپرسید خسرو ز کاووس شاه
و زان هفت ساله غم و درد او	ز گستردن و خواب و ز خورد او
همی گفت با شاه یک سر سخن	که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز	خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاووس کش سال بفگند فر	ز درد پسر گشت بی‌پای و پر
ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی	سراسر به ویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت	به کردار آتش رخس برفروخت
بدو گفت کاکون ز رنج دراز	ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی	بین تا زمانه چه آرد بروی

رفتن گیو و کیخسرو به سیاوش‌گرد

سپهد نشست از بر اسپ گیو	پیاده همی رفت بر پیش نیو
یکی تیغ هندی گرفته به چنگ	هر آن کس که پیش آمدی بی‌درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش	به زیر گل و خاک کردی تنش

چو آمد دو تن را دل و هوش گرد	برفتند سوی سیاوش گرد
نهانی بران بر نهادند کار	فرنگیس را نیز کردند یار
نهان از دلیران پرخاش جوی	که هر سه به راه اندر آرند روی
جهان بر دل خویش تنگ آوریم	فرنگیس گفت از درنگ آوریم
نسازد بخورد و نیازد به خواب	ازین آگهی یابد افراسیاب
دل از جان شیرین شود ناامید	بیاید به کردار دیو سپید
نبیند کسی آشکار و نهان	یکی را ز ما زنده اندر جهان
همه مرز ما جای آهرمنست	جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
نگر تا نیوشی یکی پند من	تو ای بافرین شاه فرزند من
برانگیزد آتش ز آباد بوم	که گر آگهی یابد آن مرد شوم
به يك سو ز راه سواران تور	یکی مرغزارست ز ایدر نه دور
که از دیدنش تازه گردد روان	همان جویبارست و آب روان
برو سوی آن مرغزاران پگاه	تو برگیر زین و لگام سیاه
گه خواب و خورد سپهد شود	چو خورشید بر تیغ گنبد شود
به آبشخور آید سوی جویبار	گله هرچ هست اندر آن مرغزار
چو او رام گردد تو بگذار گام	به بهزاد بنمای زین و لگام
بیاری و ببسای رویش به مهر	چو آیی برش نیک بنمای چهر
برو تیره شد روی روز سپید	سیاوش چو گشت از جهان ناامید
که فرمان مبر زین سپس باد را	چنین گفت شبرنگ بهزاد را
چو کی خسرو آید ترا خواستار	همی باش بر کوه و در مرغزار
ز دشمن زمین را به نعلت بروب	ورا بارگی باش و گیتی بکوب

گرفتن کیخسرو بهزاد را

نشست از بر اسپ سالار نیو	پیاده همی رفت بر پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی	چنانچون بود مردم چارهجوی
فسيله چو آمد به تنگی فراز	بخوردند سیراب و گشتند باز
نگه کرد بهزاد و کی را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ	رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت در آبخور پای خویش	از آنجا که بد دست ننهاد پیش
چو کیخسرو او را به آرام یافت	بپوید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی	بر و یال ببسود و بشخود موی
لگامش بدو داد و زین برنهاد	بسی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر باره بفشارد ران	بر آمد ز جا آن هیون گران
به کردار باد هوا بر دمید	بپژید و ز گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند	بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهریمن چارهجوی	یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من	همین رنج بد در جهان گنج من
چو يك نیمه ببرید زان کوه شاه	گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو	چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان	کنم آشکارا به روشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز	سزد کاشکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فرّ و برز کیان	به موی اندر آیی بینی میان
بدو گفت زین اسپ فرّخ نژاد	یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین بود اندیشه پهلوان	که اهریمن آمد بر این جوان

دل شاد من سخت ناشاد کرد	کنون رفت و رنج مرا باد کرد
همی آفرین خواند بر شاه نیو	ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیو
سر بد سگالان تو کنده باد	که روز و شبان بر تو فرخنده باد
ترا داد داور هنر با گهر	که با برز و اورندی و رای و فر
پر اندیشه مغز و روان راه جوی	ز بالا به ایوان نهادند روی
سخن رفت چندی ز راه دراز	چو نزد فرنگیس رفتند باز
نباشد کسی آگه از رازشان	بدان تا نهانی بود کارشان
شد از آب دیده رخس ناپدید	فرنگیس چون روی بهزاد دید
ز درد سیاوش بسی کرد یاد	دو رخ را بیال و برش بر نهاد
سبك سر سوی گنج آگنده کرد	چو آب دو دیده پراگنده کرد
نبد زان کسی آگه اندر جهان	بایوان یکی گنج بودش نهان
زره بود و یاقوت بسیار بود	یکی گنج آگنده دینار بود
همان خنجر و تیغ و گرز گران	همان گنج گوپال و برگستوان
پر از خون رخ از درد خسته جگر	در گنج بگشاد پیش پسر
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج	چنین گفت با گیو کای برده رنج
ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار	ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدو گفت کای مهتر بانوان	ببوسید پیشش زمین پهلوان
فدی کردن جان و رنج آن تست	همه پاسبانیم و گنج آن تست
سپهر از تو زاید همی خوب و زشت	زمین از تو گردد بهار بهشت
سر بد سگالانش افگنده باد	جهان پیش فرزند تو بنده باد
گزین کرد درع سیاوش نیو	چو افتاد بر خواسته چشم گیو
ببردند چندانك برتافتند	ز گوهر که پر مایه تر یافتند
سلیحی که بود از در پهلوان	همان ترگ و پر مایه برگستوان

سر گنج را شاه کرد استوار	به راه بیابان بر آراست کار
رفتن فرنگیس با کیخسرو و گیو به ایران	
چو این کرده شد بر نهادند زین	بران بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد	برفتند هر سه به کردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم	نهانی چنان چون بود نرم نرم
بشد شهر يك سر پر از گفت و گوی	که خسرو به ایران نهادست روی
نماند این سخن يك زمان در نهفت	کس آمد به نزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سر افراز گیو	به نزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی	فرنگیس و شاه و گو جنگ جوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت	بلرزید بر سان برگ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را	چو نستیه و گرد پولاد را
بفرمود تا ترك سیصد سوار	برفتند تازان بران کارزار
سر گیو بر نیزه سازید گفت	فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را	بد اختر پی او بر و بوم را
سپاهی برین گونه گرد و جوان	برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر	به خواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان	جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم	براه سواران نهاده دو چشم
به برگستوان اندرون اسپ گیو	چنانچون بود ساز مردان نیو
زره در بر و بر سرش بود ترگ	دل ارغنده و تن نهاده به مرگ

گریختن کلباد و نستیهن از بر گیو

چو از دور گرد سپه را بدید	بزد دست و تیغ از میان بر کشید
خروشی بر آورد برسان ابر	که تاریک شد مغز و چشم هژبر
میان سواران بیامد چو گرد	ز پرخاش او خاك شد لاژورد
زمانی به خنجر زمانی به گُرز	همی ریخت آهن ز بالای برز
ازان زخم گویال گیو دلیر	سران را همی شد سر از جنگ سیر
دل گیو خندان شد از زور خشم	که چون چشمه بودیش دریا به چشم
ازان پس گرفتندش اندر میان	چنان لشکری همچو شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه	بیوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان	ز خون نیستان کرد چون میستان
از یشان بیفگند بسیار گیو	ستوه آمدند آن سواران ز نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت	که این کوه خارااست نه یال و سفت
همه خسته و بسته گشتند باز	به نزدیک پیران گردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود	ز خون خاك چون ارغوان گشته بود
چو نزدیک کی خسرو آمد دلیر	پر از خون برو چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار	خرد را ز اندیشه آزاد دار
یکی لشکر آمد بر ما به جنگ	چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند آن کس که زیست	که بر یال و برشان بیاید گریست
گذشته ز رستم به ایران سوار	ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاك دین	ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند	سوی راه بی‌راه بشتافتند
چو ترکان به نزدیک پیران شدند	چنان خسته و زار و گریان شدند

بر آشفته پیران به کلباد گفت	که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گِیو و خسرو کجاست	سخن بر چه سانسست برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان	به پیش تو گر بر گشایم زبان
که گِیو دلاور به گردان چه کرد	دلت سیر گردد به دشت نبرد
فراوان به لشکر مرا دیده	نبرد مرا هم پسندیده
همانا که گوپال بیش از هزار	گرفتی ز دست من آن نامدار
سرش ویژه گفتی که سندان شدست	بر و ساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده‌ام	ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
به زخمش ندیدم چنین پایدار	نه در کوشش و پیچش کارزار
همی هر زمان تیز و جوشان بدی	بنوئی چو پیلی خروشان بدی
برآشفته پیران بدو گفت بس	که ننگست ازین یاد کردن به کس
نه از يك سوارست چندین سخن	تو آهنگ آورد مردان مکن
تو رفتی و نستیه‌ن نامور	سپاهی بکردار شیران نر
کنون گِیو را ساختی پیل مست	میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی	بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر و سوار	چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری نمودید پشت	بسی از دلیران ترکان بکشت
گواژه بسی باشدت با فسوس	نه مرد نبردی و گوپال و کوس

داستان سیاوش

بخش ۱۹ - آمدن پیران از پی کیخسرو



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سواران گزین کرد پیران هزار	همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود	عنان تگاور بیاید بسود
شب و روز رفتن چو شیر ژیان	نباید گشادن بره بر میان
که گر گيو و خسرو به ایران شوند	زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب	وزین داغ دل گردد افراسیاب
به گفتار او سر بر افراختند	شب و روز يك سر همی تاختند
نچستند روز و شب آرام و خواب	وزین آگهی شد به افراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود	سپه شد پراگنده چون تار و پود
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود	بدو بر برفتن دژ آگاه بود
نشسته فرنگیس بر پاس گاه	بدیگر کران خفته بد گيو و شاه
فرنگیس زان جایگه بنگرید	درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گيو و آگاه کرد	بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز	که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند بی‌جان کنند	دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده گردد پر آب	برد بسته تا پیش افراسیاب
و زان پس ندانم چه آید گزند	نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گيو ای مه بانوان	چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو به بالای تند	ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

جهاندار پیروز یار منست	سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کی خسرو ای رزمساز	کنون بر تو بر کار من شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها	تو چندین مشو در دم ازدها
به هامون مرا رفت باید کنون	فشاندن به شمشیر بر شید خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز	جهان را بنام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان	بشاهی نیچیم جان و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت	جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی	چه باشد چو پیدا نباشد یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود	سر تاجور باشد افسر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه	نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله به باد	دگر آنک ننگ آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین	مرا یار باشد جهان آفرین

جنگ پیران با گیو

بیوشید درع و بیامد چو شیر	همان باره دستکش را به زیر
ازین سوی شه بود ز آن سو سپاه	میانچی شده رود و بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو	ز سالار لشکر همی جست نیو
چو بشنید پیرانش دشنام داد	بدو گفت کای بدرگ دیوزاد
چو تنها بدین رزمگاه آمدی	دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوپین بود	برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار	چو مور اندر آید به گردش هزار
شود خیره سر گرچه خردست مور	نه مورست پوشیده مرد و ستور
کنند این زره بر تنش چاک چاک	چو مردار گردد کشندش به خاک

یکی داستان زد هژبر دمان	که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد	بیاید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من	همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر	سزد گر به آب اندر آیی دلیر
ببینی کزین پر هنر يك سوار	چه آید ترا بر سر ای نامدار
هزارید و من نامور يك دلیر	سر سرکشان اندر آرم به زیر
چو من گرزۀ سر گرای آورم	سران را همه زیر پای آورم

گرفتار شدن پیران در دست گیو

چو بشنید پیران برآورد خشم	دلش گشت پر خون و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران	به گردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود	همی داد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب	بدان تا بر آمد سپهد ز آب
ز بالا به پستی بیچید گیو	گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و ز لشکرش دور کرد	به زین اندر افگند گرز نبرد
گریزان ازو پهلوان بلند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
هم آورد با گیو نزدیک شد	جهان چون شب تیره تاریک شد
بیچید گیو سر افراز یال	کمند اندر افگند و کردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند	ز زین بر گرفتش به خم کمند
پیاده ببیش اندر افگند خوار	ببردش دمان تا لب رودبار
بیفگند بر خاک و دستش بیست	سلیحش بپوشید و خود بر نشست
درفشش گرفته به چنگ اندرون	بشد تا لب آب گلزیون
چو ترکان درفش سپهدار خویش	بدیدند رفتند ناچار پیش

خروش آمد و ناله کرّ نای	دم نای رویین و هندی درای
جهان دیده گیو اندر آمد به آب	چو کشتی که از باد گیرد شتاب
بر آورد گرز گران را به گفت	سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب	سر سرکشان خیره گشت از نهیب
به شمشیر و با نیزه سرگرای	همی کشت از یشان یل رهنمای
از افکنده شد روی هامون چو کوه	ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او شد همه	چو شیر اندر آمد به پیش رمه
چو لشکر هزیمت شد از پیش گیو	چنان لشکری گشن و مردان نیو
چنان خیره بر گشت و بگذاشت آب	که گفتی ندیدست لشکر به خواب
دمان تا به نزدیک پیران رسید	همی خواست از تن سرش را برید
بخواری پیاده ببردش کشان	دمان و پر از درد چون بیهشان
چنین گفت کین بد دل و بی‌وفا	گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش به گفتار او سر بداد	گر او باد شد این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین	خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه	چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من	ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من از چنگ این اژدها	به بخت و به فرّ تو یابم رها

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بکی خسرو اندر نگه کرد گیو	بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب	زبان پر ز نفرین افراسیاب
به گیو آن زمان گفت کای سرفراز	کشیدی بسی رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان	خردمند و رادست و روشن روان

پس از داور دادگر رهنمون	بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پردهٔ جان ماست	وزین کرده خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای سر بانوان	انوشه روان باش تا جاودان
یکی سخت سوگند خوردم به ماه	به تاج و به تخت شه نیک‌خواه
که گر دست یابم برو روز کین	کنم ارغوانی ز خورش زمین
بدو گفت کی خسرو ای شیرفش	زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنونش بسوگند گستاخ کن	به خنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین	هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت	ز سوگند برتر درشتی نگفت
چنین گفت پیران ازان پس به شاه	که کلباد شد بی‌گمان با سپاه
بفرمای کاسیم دهد باز نیز	چنان دان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه	چرا سست گشتی به آوردگاه
بسوگند یابی مگر باره باز	دو دستت ببندم به بند دراز
که نگشاید این بند تو هیچکس	گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست	وزو نیست پیدا ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان	به سوگند بخريد اسپ و روان
که نگشاید آن بند را کس به راه	ز گلشهر سازد وی آن دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش بیست	ازان پس بفرمود تا بر نشست

داستان سیاوش

بخش ۲۰ - یافتن افراسیاب پیران را به راه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

برو تیره شد تابش آفتاب	چو از لشکر آگه شد افراسیاب
ز ایوان به کردار آتش براند	بزد کوس و نای و سپه بر نشاند
همی تاخت بر سان تیر از کمان	دو منزل یکی کرد و آمد دوان
که آورد کلباد بد با سپاه	بیاورد لشکر بران رزمگاه
به هر جای بر مردم افکنده دید	همه مرز لشکر پراکنده دید
کی آمد ز ایران بدین رزمگاه	بپرسید کین پهلوان با سپاه
که بگذشت زین سان سپاهی گران	نبرد آگهی کس ز جنگ آوران
که کس را دل و مغز پیران مباد	که برد آگهی نزد آن دیوزاد
ندیدی دو چشم من این روزگار	اگر خاک بودیش پروردگار
اگر دل ز لشکر هراسان بدی	سپهرم بدو گفت کاسان بدی
سوار ایچ با او ندیدند کس	یکی گیو گودرز بودست و بس
همی رفت گیو و فرنگیس و شاه	ستوه آمد از چنگ یک تن سپاه
سپاهی ز پیش اندر آمد پدید	سپهد چو گفت سپهرم شنید
سر و روی و یالش همه پر ز خون	سپهدار پیران به پیش اندرون
به پیروزی از پیش بشتافتست	گمان برد کو گیو را یافتست
چنان خسته بد پهلوان سپاه	چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
دو دست از پس پشت با پالهنک	ورا دید بر زین بیسته چو سنگ
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت	بپرسید و زو ماند اندر شگفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان	نه دژنده گرگ و نه بیر بیان
نباشد چنان در صف کارزار	کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن دیدم از گیو کز پیل و شیر	نبیند جهان دیده مرد دلیر
بر آن سان کجا بر دمد روز جنگ	ز نفسش به دریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد به گرز گران	همی کوفت چون پتک آهنگران
به اسپ و به گرز و به پای و رکیب	سوار از فراز اندر آمد به شیب
همانا که باران نبارد ز میغ	فزون زانک بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر بخت	تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام بر گشت یک سر سپاه	بجز من نشد پیش او کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند	بیفگند و آمد میانم به بند
پراکنده شد دانش و هوش من	به خاک اندر آمد سر و دوش من
از اسپ اندر آمد دو دستم بیست	بر افگند بر زین و خود بر نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند	به دیگر زمان زیر سوگند و بند
به جان و سر شاه و خورشید و ماه	به دادار هرمزد و تخت و کلاه
مرا داد زین گونه سوگند سخت	بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که کس را نگوینی که بگشای دست	چنین رو دمان تا بجای نشست
ندانم چه رازست نزد سپهر	بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب	بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند	بیچید پیران و خامش بماند
ازان پس به مغز اندر افگند باد	به دشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو و کی خسرو دیو زاد	شوند ابر غرّنده گر تیز باد
فرود آورمشان ز ابر بلند	بزد دست و ز گرز بگشاد بند
میانشان بیزم به شمشیر تیز	بماهی دهم تا کند ریز ریز

فرنگیس باری چه پوید همی	چو کی خسرو ایران بجوید همی
گفتگوی گیو با باژبان	
همی دامن از خشم در خون کشید	خود و سرکشان سوی جیحون کشید
عنان را بکش تا لب رود آب	به هومان بفرمود کاندز شتاب
غم و رنج ما باد گردد به دشت	که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت
که دانا بگفت از گه باستان	نشان آمد از گفته راستان
یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد	که از تخمه تور و ز کی قباد
نماند برین بوم و بر شارستان	که توران زمین را کند خارستان
همی بودشان بر گذشتن شتاب	رسیدند پس گیو و خسرو بر آب
که کشتی کدامست بر باژگاه	گرفتند پیگار با باژخواه
به خوبی سزاوار کی خسرو اوست	نوندی کجا بادبانش نکوست
که آب روان را چه چاکر چه شاه	چنین گفت با گیو پس باج خواه
فرستاد باید به کشتی درود	همی گر گذر بایدت ز آب رود
گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه	بدو گفت گیو آنچ خواهی بخواه
ازین چار چیزت بخواهم یکی	بخواهم ز تو باج گفت اندکی
پرستار و گر پور فرخنده ماه	زره خواهم از تو گر اسپ سیاه
سخن زان نشان گوی کاندز خورد	بدو گفت گیو ای گسسته خرد
ترا زین جهان نیز بهری بدی	به هر باژگر شاه شهری بدی
چنین باد پیمایی ای بادسار	که باشی که شه را کنی خواستار
به باژ افسر ماه خواهی همی	و گر مادر شاه خواهی همی
که کوتاه دارد به تگ باد را	سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
که آن را ندانی گره تا گره	چهارم چو جستی به خیره زره

نگردد چنین آهن از آب تر	نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر	چنین باژ خواهی بدین آب گیر
کنون آب ما را و کشتی ترا	بدین گونه شاهی درشتی ترا
گذشتن کیخسرو از جیحون	
بدو گفت گیو ار تو کی خسروی	نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذاشت ارون رود	فرستاد تخت مهی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی	که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی	سر نامداران و شیران توی
به بد آب را کی بود بر تو راه	که با فرّ و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت	گزندی نباید که گیرد سرت
ز مادر تو بودی مراد جهان	که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد	ازین کار بر دل مکن هیچ یاد
که من بی گمانم که افراسیاب	بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار	فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افگند ماهیان تان خورند	و گر زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کی خسرو اینست و بس	پناهم به یزدان فریاد رس
فرود آمد از باره راه جوی	بمالید و بنهاد بر خاک روی
همی گفت پشت و پناهم توی	نماینده رای و راهم توی
درستی و پستی مرا فرّ تست	روان و خرد سایه پَرّ تست
به آب اندرون دلفزایم توی	به خشکی همان رهنمایم توی
به آب اندر افگند خسرو سیاه	چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر	نترسد ز جیحون و زان آب شیر

بدان سو گذشتند هر سه درست	جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بدان نیستان در نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر	نگهبان کشتی شد آسیمه سر
به یاران چنین گفت کاینت شگفت	کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان	سه جوشنور و اسپ و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد	خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از کار و گفتار خویش	تبه دید ازان کار بازار خویش
بیاراست کشتی به چیزی که داشت	ز باد هوا بادبان بر گذاشت
بیوزش برفت از پس شهریار	چو آمد به نزدیکی رودبار
همه هدیهها نزد شاه آورد	کمان و کمند و کلاه آورد
بدو گفت گیو ای سگ بی‌خرد	تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه‌ور پر هنر شهریار	همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد	بود روز کین روزت آید به باد
چنان خوار بر گشت زو رودبان	که جان را همی گفت پدرودمان
چو آمد بنزدیکی باژگاه	هم آنکه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب	ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه	که چون یافت این دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار	پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین	که کردی کسی ز آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز	چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار	تو گفتی هوا داشتشان بر کنار
ازان پس بفرمود افراسیاب	که بشتاب و کشتی بر افکن به آب
بدو گفت هومان که ای شهریار	بر اندیش و آتش مکن در کنار

تو با این سواران به ایران شوی	همی در دمِ گاوشیدان شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن	چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی	که ایدر به چنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ما چین تراست	خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگه دار و تخت بلند	ز ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز	بر آمد برین روزگار دراز

داستان سیاوش

بخش ۲۱ - رفتن کیخسرو به ایران



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

جهان چند ازو شاد و چندی دژم	چو با گيو کیخسرو آمد به زم
يکي نامه از شاه و ز گيو نيو	نوندی به هر سو بر افگند گيو
سر تخمۀ نامور کیقباد	که آمد ز توران جهاندار شاد
خردمند و بينادل و دوستدار	فرستاده بختيار و سوار
بگفت آنچ بشنيد از بيش و کم	گزين کرد ازان نامداران زم
بر نيو گودرز کشوادگان	بدو گفت ز ايدر برو به اصفهان
که بادی نجست از بر او دژم	بگویش که کیخسرو آمد به زم
فرستادهای چست بگرفت راه	يکي نامه نزديک کاووس شاه
بجستند برسان آتش ز جای	هيونان کفک افگن بادپای
نخستين بيامد بر پهلوان	فرستاده گيو روشن روان
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد	پيامش همی گفت و نامه بداد
همی کرد نفرين بر افراسياب	ز بهر سیاوش بباريد آب
ز يال هيونان بپالود خوی	فرستاده شد نزد کاووس کی
ز شادی خروش آمد از بارگاه	چو آمد به نزديک کاووس شاه
جهانجوی کیخسرو آمد ز راه	خبر شد به گيتی که فرزند شاه
بران نامه گيو گوهر فشاند	سپهبد فرستاده را پيش خواند
بهر جای رامشگران خواستند	جهانی به شادی بياراستند
برفتند يك سر سوی اصفهان	ازان پس ز کشور مهان جهان

همه دیه خسروانی فگند	بیاراست گودرز کاخ بلند
بدو اندرون چند گونه گهر	یکی تخت بنهاد پیکر به زر
یکی طوق پر گوهر شاهوار	یکی تاج با یاره و گوشوار
چنان چون بیاید سزاوار شاه	به زر و به گوهر بیاراست گاه
بیاراست میدان و جای نشست	سراسر همه شهر آیین بیست
پذیره شدن را بیاراستند	مهان سر افراز برخاستند
پذیره شدندش به آیین خویش	برفتند هشتاد فرسنگ پیش
همان گیو را دید با او به راه	چو چشم سپهد بر آمد به شاه
پیاده شدند آن سواران نیو	چو آمد پدیدار با شاه گیو
ز درد سیاوش بسی یاد کرد	فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت کای شهریار زمین	ستودش فراوان و کرد آفرین
روان سیاوش پر از نور باد	ز تو چشم بد خواه تو دور باد
که دیدار تو رهنمای منست	جهاندار یزدان گوی منست
بدین گونه از دل نخندیدمی	سیاوش را زنده گرد دیدمی
یکایک نهادند بر خاک روی	بزرگان ایران همه پیش اوی
فروزنده شد بخت گردن فراز	و زان جایگه شاد گشتند باز
که بیرون کشیدی سپهر از نهفت	ببوسید چشم و سر گیو گفت
گه چاره مرد درنگی توی	گزارنده خواب و جنگی توی
همه شاد و روشن روان آمدند	سوی خانه پهلوان آمدند
بیاراسته بزمگاه و نشست	بیودند يك هفته با می بدست
همه شاد دل برگرفتند راه	به هشتم سوی شهر کاووس شاه

رسیدن کیخسرو نزد کاووس

چو کی خسرو آمد بر شهریار	جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بر آیین جهانی شد آراسته	در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران	گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می	درم با شکر ریخته زیر پی
چو کاووس کی روی خسرو بدید	سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او	بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز	گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان پیرسید شاه	هم از تخت سالار توران سپاه
چنین پاسخ آورد کان کم خرد	به بد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند ببسود و چندی بگفت	خرد با هنر کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او	بیچیدم از رنج و تیمار او
اگر ویژه ابری شود دربار	کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک	که بپرستم او را پدر زیر خاک
کنون گویو چندی به سختی بیود	به توران مرا جست و رنج آزمود
اگر نیز رنجی نبودی جزین	که با من بیامد ز توران زمین
سر افراز دو پهلوان با سپاه	پس ما بیامد چو آتش به راه
من آن دیدم از گویو کز پیل مست	نبیند به هندوستان بت پرست
گمانی نبردم که هرگز نهنگ	ز دریا بران سان برآید به جنگ
ازان پس که پیران بیامد چو شیر	میان بسته و بادپایی به زیر
به آب اندر آمد بسان نهنگ	که گفתי زمین را بسوزد به جنگ
بینداخت بر یال او بر کمند	سر پهلوان اندر آمد به بند

به خواهشگری رفتم ای شهریار	و گرنه بکندی سرش را ز بار
بدان کو ز درد پدر خسته بود	ز بد گفتن ما زبان بسته بود
چنین تا لب رود جیحون به جنگ	نیاسود با گرز گاورنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم	به آب و بکشتی نیفگند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان	بود جاودان شاد و روشن روان

سرکشی کردن طوس از کیخسرو

یکی کاخ کشواد بد در صطخر	که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تخت کاووس برخاستند	به ایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار	چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زربینش بنشانند	برو بر بسی آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر	بجز طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش	هم او داشتی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز	بر او پیامی فرستاد نغز
پیمبر سر افراز گویو دلیر	که چنگ یلان داشت و بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی	که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و گردان ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو به فرمان دیو	نبینی همی فرّ گیهان خدیو
اگر تو بیچی ز فرمان شاه	مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست پیغام من	به دستوری نامدار انجمن
ز پیش پدر گویو بنمود پشت	دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد به طوس سپهد بگفت	که این رای را با تو دیوست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس	که بر ما نه خوبست کردن فسوس
به ایران پس از رستم پیل تن	سر افرازتر کس منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر	که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاش جویم به جنگ	بدرم دل پیل و چنگ پلنگ
همی بی‌من آیین و رای آورید	جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان	ز خسرو مزین پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب	نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ	فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجه را که بردی برست	که خسرو جوانست و کندآورست
کسی کو بود شهریار زمین	هنر باید و گوهر و فرّ و دین
فریبرز کاووس فرزند شاه	سزاوارتر کس به تخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد	همش فرّ و برزست و هم نام داد
دژم گیو بر خاست از پیش او	که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد به گودرز کشواد گفت	که فرّ و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی	فریبرز را برگزیند همی□

خشم کردن گودرز با طوس

بر آشت گودرز و گفت از مهان	همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت	بزد کوس ز ایوان به میدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار	برون رفت برگستوان و ر سوار
و زان رو بیامد سپهدار طوس	بیستند بر کوه پیل کوس
بیستند گردان ایران میان	به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه	کز و تیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه ژنده پیل	ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کی خسرو تاج ور	نشسته بران تخت و بسته کمر
به گرد اندرش ژنده پیلان دویست	تو گفتی به گیتی جز آن جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه	ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد	که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه	ز ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
نباشد جز از کام افراسیاب	سر بخت ترکان بر آید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی	سر آید به ما روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه	فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ	نهد بر کمان پرّ تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب	هم امشب همی آن ببیند بخواب

رفتن گودرز و طوس پیش کاووس از بهر پادشاهی

چو بشنید زین گونه گفتار شاه	بفرمود تا باز گردد به راه
بر طوس و گودرز کشوادگان	گزیده سرافراز آزادگان
که بر درگه آیند بی‌انجمن	چنانچون ببايد به نزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه	زبان بر گشادند بر پیش گاه
بدو گفت شاه ای خردمند پیر	منه زهر برّنده بر جام شیر
بنه تیغ و بگشای ز آهن میان	نباید کزین سود دارد زیان
چنین گفت طوس سپهبد به شاه	که گر شاه سیر آید از تخت و گاه
به فرزند باید که ماند جهان	بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه	چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد	ترا بخرد از مردمان نشمرد

به گیتی کسی چون سیاووش نبود	چنو راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست	همویست گویی به چهر و به پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد	هم از تخم شاهی نییچد ز داد
به توران و ایران چنو نیو کیست	چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر او	چنان برز و بالا و آن مهر او
به جیحون گذر کرد و کشتی نجست	به فرّ کیانی و رای درست
بسان فریدون کز ارون رود	گذشت و به کشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی	ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه	پدر تیز بود و تو دیوانه
سلیح من ار با منستی کنون	بر و یالت آغشته گشتی بخون
بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر	سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف	سنانم بدرّ دل کوه قاف
و گر گرز تو هست با سنگ و تاب	خدنگم بدو زد دل آفتاب
و گر تو ز کشواد داری نژاد	منم طوس نوذر مه و شاهزاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی	که چندین نبینم ترا آب روی
به کاووس گفت ای جهاندار شاه	تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان	سزاوار گاهند و هر دو جوان
بین تا ز هر دو سزاوار کیست	که با برز و با فره ایزدییست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار	چو فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست	که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین	دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی کار سازم که هر دو ز من	نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون بر دو خیل	بباید شدن تا در اردبیل

همه ساله پرخاش آهرمنست	به مرزی که آنجا دژ بهمنست
نباشد بران مرز کس را نشست	برنجست ز آهرمن آتش پرست
ندارم ازو تخت شاهی دریغ	از یشان یکی کان بگیرد به تیغ
که افگند سالار هشیار بن	چو بشنید گودرز و طوس این سخن
ندانست ازین به کسی داستان	برین هر دو گشتند همداستان
ز پیش جهاندار برخاستند	برین يك سخن دل بیاراستند

رفتن طوس و فربرز به دژ بهمن و باز آمدن کام نیافته

سپهر اندر آورد شب را به زیر	چو خورشید بر زد سر از برج شیر
به نزدیک شاه آمدند آن زمان	فربرز با طوس نوذر دمان
که من با سپهد برم پیل و کوس	چنین گفت با شاه هشیار طوس
رخ لعل دشمن کنم چون بنفش	همان من کشم کاویانی درفش
بنه بر نهم بر نشانم سپاه	کنون همچنین من ز درگاه شاه
هوا کرده از سم اسپان بنفش	پس اندر فربرز و کوس و درفش
بباشد نبیره نبندد میان	چو فرزند را فرّ و برز کیان
زمانه نگردد ز آیین خویش	بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش
توان ساخت پیروزی و دستگاه	به رای خداوند خورشید و ماه
تو لشکر بیارای و منشین ز پای	فربرز را گر چنین است رای
بیا اندرون کرده زرینه کفش	بشد طوس با کاویانی درفش
به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه	فربرز کاووس در قلبگاه
زمین همچو آتش همی بردمید	چو نزدیک بهمن دژ اندر رسید
بتندی سوی دژ نهادند روی	بشد طوس با لشکری جنگجوی
ندیدند جنگ هوا کس روا	سر باره دژ بد اندر هوا

سنانها ز گرمی همی بر فروخت	میان زره مرد جنگی بسوخت
جهان سر بسر گفتی از آتش است	هوا دام آهرمن سرکش است
سپهد فریبرز را گفت مرد	بچیزی چو آید به دشت نبرد
به گرز گران و به تیغ و کمند	بکوشد که آرد به چیزی گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست	ز آتش کسی را دل ای شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی	تن بارکش بر فروزد همی
بگشتند يك هفته گرد اندرش	بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز	نیامد بر از رنج راه دراز

داستان سیاوش

بخش ۲۲ - رفتن کیخسرو به دژ بهمن و گرفتن آن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

چو آگاهی آمد به آزادگان	بر پیر گودرزِ کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز	نیارست رفتن بر دژ فراز
بیاراست پیلان و بر خاست غو	بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرّین زبرجدنگار	نهاد از بر پیل و بستند بار
به گرد اندرش با درفش بنفش	به پا اندرون کرده زرّینه کفش
جهانجوی بر تخت زرّین نشست	به سر برش تاجی و گرژی بدست
دو یاره ز یاقوت و طوقی به زر	به زر اندرون نقش کرده گهر
همی رفت لشکر گروهها گروه	که از سمّ اسپان زمین شد چو کوه
چو نزدیک دژ شد همی بر نشست	بیوشید درع و میان را بیست
نویسنده خواست بر پشت زین	یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی	چنانچون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار	جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست	بیزدان زد از هر بدی پاك دست
که اویست جاوید برتر خدای	خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور	خداوند فرّ و خداوند زور
مرا داد اورند و فرّ کیان	تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر به شاهی مراست	در گاو تا برج ماهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمنست	جهان آفرین را بدل دشمنست
بفرّ و بفرمان یزدان پاك	سراسر بگزر اندر آرم بخاك

و گر جادوان راست این دستگاه	مرا خود به جادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم	سر جادوان را به بند آورم
و گر خود خجسته سروش اندرست	به فرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از دست آهرمنم	که از فرّ و برزست جان و تنم
به فرمان یزدان کند این تهی	که اینست پیمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو بدست	همان نامه را بر سر نیزه بست
بسان درفشی برآورد راست	به گیتی بجز فرّ یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت	بنزدیک آن بر شده باره رفت
بدو گفت کین نامه پندمند	به بر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان	بگردان عنان تیز و لختی ممان
بشد گیو نیزه گرفته بدست	پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نامه به دیوار دژ بر نهاد	بنام جهانجوی خسرو نژاد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد	پس آن چرمه تیز رو باد کرد
شد آن نامه نامور ناپدید	خروش آمد و خاک دژ بر دمید
همانگه به فرمان یزدان پاک	ازان باره دژ بر آمد تراك
تو گفתי که رعدست وقت بهار	خروش آمد از دشت و ز کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه	چه از باره دژ چه گرد سپاه

تو گفתי برآمد یکی تیره ابر	هوا شد به کردار کام هژبر
برانگیخت کی خسرو اسپ سیاه	چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کنید	هوا را چو ابر بهاران کنید
بر آمد یکی میغ بارش تگرگ	تگرگی که بر دارد از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک	بسی زهره گفته فتاده به خاک
ازان پس یکی روشنی بر دمید	شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد به کردار تابنده ماه	بنام جهاندار پیروز شاه
برآمد یکی باد با آفرین	هوا گشت خندان و روی زمین
برفتند دیوان به فرمان شاه	در دژ پدید آمد از جایگاه
به دژ در شد آن شاه آزادگان	ابا پیر گودرز کشاورادگان
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ	پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
به دانجای کان روشنی بر دمید	سر باره دژ بشد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه	یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند	بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون دو نیمی تگ تازی اسپ	برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان	ستاره شناسان و هم بخردان
دران شارستان کرد چندان درنگ	که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو يك سال بگذشت لشکر براند	بنه بر نهاد و سپه بر نشاند

باز آمدن کیخسرو به پیروزی

چو آگاهی آمد بایران ز شاه	ازان ایزدی فرّ و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت	که کی خسرو و آن فرّ و بالا گرفت
همه مهتران يك بيك با نثار	برفتند شادان بر شهریار

از ایران سپاهی به کردار کوه	فریبرز پیش آمدش با گروه
بیوسید روی برادر پدر	چو دیدش فرود آمد از تخت زر
که بود از در یاره و گوشوار	نشاندش بر تخت زر شهریار
همی رفت با کوس و زرینه کفش	همان طوس با کاویانی درفش
زمین را بیوسید و او را سپرد	بیاورد و پیش جهاندار برد
بنیک اختری کاویانی درفش	بدو گفت کین کوس و زرینه کفش
یکی پهلوان از در کار کیست	ز لشکر ببین تا سزاوار کیست
بیچید زان بیهده رای خویش	ز گفتارها پوزش آورد پیش
بخندید و بر تخت بنشاختش	جهاندار پیروز بنواختش
هم آن پهلوانی و زرینه کفش	بدو گفت کین کاویانی درفش
ترا زبید این کار و این دستگاه	نبینم سزای کسی در سپاه
نه بیگانه‌ای خواستی شهریار	ترا پوزش اکنون نیاید به کار
دل و دیده دشمنان تیره کرد	چو پیروز بر گشت شیر از نبرد
جوان بود و بیدار و دیهیم جوی	سوی پهلو پارس بنهاد روی
که آمد ز ره پور فرخنده پی	چو زو آگهی یافت کاووس کی
ز شادی دل پیر گشته جوان	پذیره شدش با رخی ارغوان
بخندید و شادان دلش بر دمید	چو از دور خسرو نیا ار بدید
به دیدار او بد نیا را نیاز	پیاده شد و برد پیشش نماز
نیایش سزاوار او بر گرفت	بخندید و او را به بر در گرفت
به تخت جهاندار دیهیم ساز	و زان جا سوی کاخ رفتند باز

بر تخت شاهی نشاندن کاووس خسرو را

چو کاووس بر تخت زرین نشست	گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش	ز گنجور تاج کیان خواست پیش
بیوسید و بنهاد بر سرش تاج	به کرسی شد از نامور تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورد	بسی گوهر شاهوار آورد
بسی آفرین بر سیاوش بخواند	که خسرو به چهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند آزادگان	سپهد سران و گرانیماگان
به شاهی برو آفرین خواندند	همه زر و گوهر بر افشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد	ز يك دست بستد به دیگر بداد
به دردم ازین رفتن اندر فریب	زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان	بشادی چرا نگذرانی زمان
به خوشی بناز و به خوبی ببخش	مکن روز را بر دل خویش رخس
ترا داد و فرزند را هم دهد	درختی که از بیخ تو برجهد
نبینی که گنجش پر از خواستست	جهانی به خوبی بیاراستست
کمی نیست در بخشش دادگر	فزونی بخوردست انده مخور